

اشعاری از نوع کلاسیک و نو

گلچین و تنظیم:

عارف ایمانی

فهرست نام شاعران شعر کلاسیک:

بیدل و هملوی

پروین اعتصامی

نظامی گنجوی

حافظ

مولانا

کمال‌الدین و حشیش بافقی

فردوسی

عبید زکاتی

امام خمینی (ره)

مقدس علی‌شاه فانی

شهریار

خييام

سعدى

فہرست نام شاعران شعر نو:

حسین منزوی

عوشنگ (بتماج (و.ا. سایہ)

مہدی (خوان ثالث (م. امید)

احمد شاملو (ا. بامداد)

نیما یوشج

سہراب سپہری

فدویکو گارسیا لورکا

کارو

زنہ شار

نصرت رحمانی

فروغ فرخ زاد

فريدون مشيري

ايرج جهنتي عطايي

اوكتاو يوپاز

دین کتاب تقدیم به تمام کسانی که چه با شعر نو و چه با کلاسیک لحظات خوشی را در زندگی‌شان
گذرانند.

عارف ایمانی. ۲۸ بهمن ۱۳۹۴

(کلاسیک)

زمین تا آسمان اینار عام، آنگاه نومیدی
برویم از در باز کرم این گروه تهمت را
به راه فرصت از گروه خیال افکنده ای دمی
پرتخوانی است کز غفلت کنی در شیشه ساعت را
اگر علم و فنی داری، نیاز طاق نسیان کن
که رنگ آمیزی ات نقاش می سازد نجالت را
ومی کاپنه دارا امتحان شد شوکت فخرم
کلاه عرش ویدم خاک در گاه منزلت را
بر اصل فقر تا منعم نناز از گردنقدری
ترازو در نظر سرکوب تمکین کرد خفت را.

(بیدل و معلوی)

(شعر نو)

یک شعر تازه دارم، شعری برای دیوار

شعری برای تختک، شعری برای آوار
تا این خبار می مرده، یک بار تا همیشه
باید که می نوشتم، شعری برای رگبار
اما برآن مسلمان شهرواره زنده است
روح شبیه چیزی، چیزی شبیه مرده
چیزی شبیه لغت، چیزی شبیه نفرین
چیزی شبیه نکبت، چیزی شبیه اوبار
در بین خواب و مردها، چشم و دهان گشوده است
بن بست های انگار گمراهه های باطل
تا مرز بی نهایت، تصویر خستگی را
تکرار می کنند این، آینه های بیمار
عشقوت هوای تازه است، در این قفس که دارد
هر دفعه بوی تعلیق، هر لحظه رنگ تکرار
من نیزار عشق اگر نگیرم، جان دوباره
حل می شوم در اینان این جرم های نیزار

وز صفت برج و بارو بوی تو دارد این باد،

خواهد گزشت تا من، همچون نسیم عیار.

(حسین منزوی)

(کلاسیک)

ای دل، عیبت مخور غم دنیا را	فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیند یشی	چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاک را و بین آنکه	بی مهری زمانه رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدانست	فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن	مشممار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحر زنجبا	شمععی نباید این شب یلدا را
در پرده، صد هزار سیه کاریست	این تند سیر گنبد خضرا را
پهوند او مجوی که گم کرده است	نو شیروان و هرمز و دارا را
این جویدار خرد که می بینی	از جای کنده صخره صمنا را
آرامشی بخش توانی گر	این درو مند خاطر شیدا را
افسون فسای، افعی شهوت را	افسار بند، مرکب سودا را
پهوند بایدت زدن ای عارف	در باغ وهر حنظل و خرما را
ز آتش بغیر آب فرو نشانند	سوز و گداز و تندی و گرما را

پنهان هگرز می نتوان کردن از چشم عقل و قصه پید را
دردار تیره روزی نابینا عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست، تا که دسترسی داری حاجت بر آرد اهل تمنا را
زیرا که جستن دل مسکینان شایان سعادت است توانا را

(پروین اختصاصی)

(شعر نو)

(به نام شما) (عوشنگ ابتهاج) (و.ا.سایه)

زمان قرعه ی نو می زند به نام شما

خوشا که جهان می رود به کام شما

دین هوا چه نفس ها پر آتش است و خوش است

که بوی خود دل ماست در مشام شما

تنور سینه ی سوزان ما به یاد آید

کز آتش دل ما بچنه گشت خام شما

فروغ گوهری از گنج خانه ی دل ماست

چراغ صبح که بر می دمد ز بام شما

ز صدق آینه کرده در صبح خمیزان بود

که نقش طلعت خورشید یافت شام شما

زمان به دست شما می دهد زمام مراد

از آن که هست به دست خرد زمام شما.

(کلایسیک)

(نظامی گنجوی)

گر عاقلی، مباحث مفید هیچ جا نشنیده ای که ملک خدا، بنده خدا؟

جا در بهشت اگر بودت جاودان مباحث آدم نه ای، اگر کنی این شیوه را رها

عیسی که کام خویش نبرد از جهان نهاد بر تارک جهان قدم و رفت بر سما

آب روان ممد حیانتست و چون ستاد یک جا زهد زیاده، دهد طعم جان گزرا

آن کو که به گنج خانه نشیمن کند، بود مانند عنکبوت بجو لا هگی سزا

بی گروه مباحث دین تیره خاکدان با آنکه جنبشی بننت هست چون صبا

با آفتاب سایه که همسایگی کند نبود چنین که سیر کند صبح تا مسا

ساکن مباش، گرچه بسر بیدرت شدن کایدز خامه از حرکت حرف و لگشا

گر عاقلی جدا شو از اینای روزگار زان بیشتر که روح شو از بدن جدا

خلقند غول شیوه چه گروی بگردشان؟ با غول کس نگشته دین وادی آشنا

گردون سیمیایی مکار طرفه کار آورده در نظر دوسه چندی بشر نما

روی عظیم واقعه و صعب حالتی نابوداگر نمی شدی اشکال سیمیا

از کس وفا مجوی، کزین بی مروتان «معدوم شد مروت و منسوخ شد سخا»

شد بر کنار ملت و دین رفت از میان «وز هر دو نام ماند چو سیرخ و کیمیا»

درد هزار باره شرف بر چنین گروه رحبان دیرارمن و گبر کلیسیا

فرعونیان مصر زمان مار سبر تند کوموسپی که معجزه بنماید از عصا؟

در غفلتند و جمله بود بر امید رزق آن هم که گاه یاه خدا میکند گدا

صفرای غم چو گیروشان آسمان دهر بر جا ناردان شرر آتش عنا.

(شعر نو)

(زیرا یکی از «دیچه ها بسته ست» (مهدی اخوان ثالث) (م. امید)

ما چون دو «دیچه روبه روی هم

آگاه ز هر بگو ملگوی هم،

هر روز سلام و پرسش و خنده،

هر روز قرار روز آینده،

عمر آینده ی بهشت، اما.....آه

بیش از شب و روز تیر و دی کوتاه

اکنون دل من شکسته و خسته ست،

زیرا یکی از دوپچه ها بسته ست.

نه مهر فسون، نه ماه جاو و کرف،

نفرین به سفر، که هر چه کرف، او کرف.

(کلاسیک)

(حافظ)

صبا بلطفی بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا تفقدی نکند طوطی شکر خارا

غره رحسنت اجازت مگر نداوی گل که پر سشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطفی تو آن کرد صید اهل نظر به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست سمی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باد پهمانی بیا و دار از مُحبتان باد پهما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال عیب تو که وضع مهر و وفا نیست روی نیا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سرو و زهره برقص آورو مسیحا را.

(شعر نو)

(ویدار واپسین) (احمد شاملو) (ا.بامداد)

باران کند، ز لوح زمین، نقش اشک، پاک

آواز در، به نعرهٔ توفان شود هلاک

بیهوده می فشانی اشک این چنین به خاک

بیهوده می ننی به در، انگشت دروناک.

دغم که آنچه خواهی ازین بازگشت، چیست:

این در به صبر کوفتن، از دروبی کسی است.

دغم که اشک گرم تو دیگر دروغ نیست:

چون مرصعی، صدای تو، با درو من یکی است.

فسوس بر تو باد و به من باد! از آنکه، درد

بیمار و درد او را، با هم حلاک کرد.

ای بی‌مرض دارو! زان زخم‌خورده مرد

یک کله دود مانده و یک پاره سنگ سرد!

(کلاسیک)

(مثنوی معنوی)

که گذشت از مه به نورت مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی

می کشد این را خدا داند کجا

حجنت عالی تو ای مُرتجا

می کشی آن سوی که دانسته ای

گردن این مثنوی را بسته ای

مثنوی پویان کشنده ناپدید ناپدید از جا‌هلی کش نیست وید

مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای گر فزون کرده تو اش افزوده ای

چون چنین خواستی خدا خواهد چنین می و عهد حق آرزوی مُتَّقین

کانَ لله بوده ای در ما مَضَى تا که کانَ الله پیش آمد جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید فضل کرده و لطف فرمود و مرید

زآنکه شاگرد را زیادت وعده است آنچه آن که قُرب مُرید سجده است

گفت و اَسْجِدْ وَ اَقْتَرِبْ بَرَدَانِ مَا قُرب جان شد سجده ابدانِ ما

گر زیادت می شود زین رو بُود نه از برای بَوش و عَهای و هو بُود

با تو ما چون رز به تابستان خوشیم حکم داری همین بگش تا می کشیم

خوش بگش این کاروان را تا به حج ای امیر صبر مِفْتَاحُ الْقَرَجِ

حج زیارت کردن خانه بُود حج رِبِّ اَلْبیتِ مردانه بُود

زان ضیا گفتم حَسام الدین تو را که تو خورشیدی و این دو و صفها

کاین حسام و این ضیا یکی ست همین تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماء باشد وین ضیا آن خورشید این فرو خوان از نُبأ.

(شعر نو)

(آتش جهنم) (نیمایوشیج)

بر سر منبر خود واعظ ده

خلق را مسئله می آموخت.

صحبت آمد ز جهنم به میان

که چه آتش ها خواهد افروخت

تن بر کار چه ها می بیند

آن که عقبی پی دنیا بفروخت.

گوش داد این سخنان چوپانی

غصه بی خور و هر اسی اندوخت

وید با خود سگی خود را بر کار

چشمم پر اشک بدان واعظ دوخت

گفت: آن جا که همه می سوزند

سگی من نیز چو من خواهد سوخت؟

(کلاسیک)

(کمالدین و حشی بافتی)

آه تا کی ز سفر باز نیایی بازآ / اشتیاق تو مرا سوخت کجایی بازآ

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد / گر همنان بر سر خونریزی مایی بازآ

کرده ای عهد که بازآیی و ما را بکشی / وقت آن است که لطفی بنمایی بازآ

رفتی و باز نمی آیی و من بی توبه جان / جان من، این همه بی رحم برایی بازآ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی

گرچه مستوجب صد گونه جفایی بازآ

کشیده عشق در زنجیر، جان ناشکیبا را / نهاده کارِ صعبی پیش صبر بند فرسا را

تو ام سر رشته داری، گوهرم سوی تو معذورم / که در دست اختیاری نیست مرغ بند برپا را

من از کافرنهادهای عشق این رشک میبینم که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را

به گنجشکان میان دم خوه، خود هم چنان باشی که استغنائی گرینی اندر دم عنقا را

اگر دانی چو مرغان در هوای دامگه داری ز دم خوه به صحرای فکنی اول دل ما را

نصیحت این همه در پرده با آن طور خود را بی

مگر وحشی نمی داند زبان رمز و ابهام را.

(شعر نو)

(غمی غمناک) (سهراب سپهری)

شب سروی است، و من افسرده

راه دوری است و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده.

می کنم، تنها، از جاده عبور:

دور مانند ز من آدم ها.

سایه ای از سر دیوار گذشت

غمی افزوده مرا بر غم ها.

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است.

هر دم این بانگ برآرم از دل:

وای این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟

قطره ای کو که به دریا بوزم؟

صخره ای کو که بدان آوزم؟

مثل این است که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل،

غم من، لیکن، غمی نمناک است.

(شعر کلاسیک)

(پادشاهی تهمورس) (فردوسی) (از شاهنامه فردوسی)

پسر بر مراد را یکی هوشمند گرانمایه تهمورس دیوبند

بیامد به تخت پدر بر نشست به شاهی کمر بر میان بر بست

همه موبدان را ز لشکر بخواند به خوبی چه مایه سخنها براند

چنین گفت کامروز تخت و کلاه مرا زیند این تاج و گنج و سپاه

جهان از برهها بشویم به رای پس آنگه کنم در گهی گرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو که من بودم خواهم جهان را خدایو

هر آن چیز کاند در جهان سوومند کنم آشکار گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشتم و موی برید و به رشتن نهادند روی

به کوشش ازو کرد پوششش به رای به گستره‌ی بد هم او رهنمای

ز پویندگان هر چه بد تیزرو خورش کردشان سبزه و کاه و جو

رمنده دهان را همه بنگرید سیه گوش و یوز از میان برگزید

به چاره بیاوردش از دشت و کوه به بند آمدند آنگه بد زان گروه

زمرغان مرآن را که بد نیک تازه جو باز و جو شاهین گرون فراز

بیاورد و آموختن شان گرفت جهانی برو مانده اندر شگفت
 چون این کرده شد ما کیان و خروس کجا بر خرو شد که زخم کوس
 بیاورد و یکسر به مردم کشید نهفته همه سوومندش گوید
 بفرموده شان تا نوازند گرم بخوانندشان جز به آواز نرم
 چنین گفت کاین را ستایش کنید جهان آفرین را نیایش کنید
 که او دادمان بر ودان و ستگاه ستایش مراد را که بنمود راه
 مراد را یکی پاک و ستور بود که رایش ز کردار بر دور بود
 خنیده به هر جای شهر سپ نام نزد جز به نیکی به هر جای گام
 همه روزه بسته ز خورون دو لب به پیش جهاندار برپای شب
 چنان بر دل هر کسی بود دوست نماز شب و روز آیین دوست
 سر مایه بد اختر شاه را در بسته بر جان بدخواه را.

(شعر نو)

(غایب از نظر) (فدریکو گارسیا لورکا)

نه گاو نرت باز می شناسد نه انجمن

نه اسپان نه مورچگان خانه ات.

نه کودکی بازت می شناسد نه شب

چرا که تو دیگر مرده ای.

نه صلب سنگ بازت می شناسد

نه اطلس سیاحتی که در آن تجربه می شوی.

حتی خاطره ی خاموش تو نیز دیگر بازت نمی شناسد

چرا که تو دیگر مرده ای.

پاپیز خواهد آمد، با لیستک ها

با خوشه های ابر و قلعه های در شمش

اما هیچ کس را نخواهد بود که در چشمان تو بنگرد

چرا که تو دیگر مرده ای.

چرا که تو دیگر مرده ای.

چگونه تمامی مردهگان زمین.

چگونه همه آن مردهگان که فراموش می شوند

زیر پشته بی از آتشرته های خاموش.

هیچ کس بازت نمی شناسد، نه. اما من تو را می سرایم

برای بعدهای سرایم چهره ی تو را و لطف تو را

کمان پختگی معرفتت را

دشتهای تو را به مرگ و طعم دهان مرگ را

و اندوهی را که در ژرفای شاه خوی تو بود.

زادش به دیر خواهد انجامید - خود اگر زاده تواند شد -

آند لسی مروی چنین صافی، چنین سرشار از حواش.

نجاتت را خواهم سرود با کلماتی که می موید

و نسیمی اندوهگین را که به نیتون زاران می گذرد به خاطر می آورم.

(کلاسیک)

(بیدل و حلوی)

عنان جستجوی مقصد عاشق که می گیرد
فلک شد آبله اما زپا نشانده، همت را
نگین شهرتی می خواست اقبال جنون من
ز چندین کوه کرم منتخب سنگ ملامت را
سرخوان، هوس آرایش دیگر نمی خواهد
چو گروه استخوان بی مغز و عوت کن سعادت را
من و ما، هر چه باشد رغبتی و نفرتی دارد
جهان و عظمی است لیکن گوش می باید نصیحت را
به عزت علمی جان می کند اما از این خافد
که در نقش نگین معراج می باشد و نائت را
به تسلی می است ختم اعتبارات کمال اینجا
ز مهر سجده آراپید طومار عبادت را
پندارید عاشق شکوه پرواز ز بیدارش

که لب واکرون امکان نیست زخم تیغ الفت را

دوین صحرا همه گر از غباری چشم می پوشم

عرق آینه ها بر جبهه می بندد مروت در

اگر سنگ وقارت در نظرها شد سبک بیدل

فلاخن کرده باشی گروه رنگ قناعت را.

(شعر نو)

(حدود جوانی) (کارو)

از شمال محدود است، به آینده ای که نیست

به اضافه ی عمر پیری و سایه ی خوف ممات

از جنوب به گذشته ی پوچی بر از خاطرات تلخ

گامی اوقات شیرین

مشرق، طلوع آفتاب عشق، صلح با مرگ

شروع جنگ حیات

مغرب، فرسنگها از حیات دور، آغوش تنگ گور

این چه حدودیست! آیا شنیده ای و میدانی؟

حدود دنیای مترزنی است موسوم به: جوانی.

(کلاسیک)

(حافظ)

آن بپیک نامور که رسید از یار دوست آورده حرزجان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار خوش میکند حکایت غر و وقار دوست
دل داد مش بمزده و نجلت همی برم زین نقد قلب خویش که کرم نثار دوست
شکر خدا از مدد و بخت کار ساز بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر و سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه برود و جهان را بهم زند ما و چراغ چشمم و ره انتظار دوست
کل اجوا بری بمن آرای نسیم صبح زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
مانیم و آستانه عشق و سر نیاز تا خواب خوش کرا برو اندر کنار دوست

و شمن بقصد حافظ اگر دم نزنم چه باک

منت خدا بر آن که نسیم شرمسار دوست.

(شعر نو)

(ثر) (زنه شار)

در کوره راهِ علفهای کرخت که بهت مان می زد ما؛

بچه ها، شب اگر به دریا می زد گذر کند؛

زبورها دیگر به بوته های تمشک نمی رفتند و پزندها

به شاخه ها. هوا بر اعلیان صبح بی کرانه ی

آشوبناک خویش می گشود. این نمی بود مگر خواب

بالها، وسوسه ی فریاد، پر پری میان روشنایی

و پشتنمایی. ثر بر چنگ سنگهای خود به شور

می آمد. کوه و اتو، آینه ی عقابها، پیش چشم بود.

در کوره راه علفهای کرخت بُز مار شیر یک عصر

گمشده بچند می زد به اشکهای جوان ما.

(کلاسیک)

(کمالدین وحشی بافقی)

راندی ز نظر چشمم بلا ویده ما را این چشمم کجا بود ز تو ویده ما را

سنگی نفتند این طرف از گوشه آن بام این بخت نباشد سر شوریده ما را

مردیم به آن چشمه حیوان که رساند شرح عطش سینه تفسیره ما را

فراو ز بر بازی دوری که برافشانند این عرصه شطرنج فروبجیده ما را

هجران کسی کرد به یک سیلی غم کور چشم دل از تیغ نترسید ما را

ما شعله شوق تو به صد حمیله نشانیم دامن مزن این آتش پوشیده ما را

ناگاه به باغ تو خزان بفرستند خرسند کن از خود دل رنجیده ما را

با اشک فروختت ستم های تو وحشی

پاشیده نمک، جان خراشیده ما را.

(شعر نو)

تو را من چشمم در راحم (نیمایوشیچ)

تو را من چشمم در راحم شباهنگام

که می گیرند در شاخ تلایجن، سایه هارنگ سیاهی

و در آن دل خستناکت راست اندوخی فراحم؛

تو را من چشمم در راحم.

شباهنگام در آن دم، که برجا، دره ها چون مرده ما را خفتگان اند؛

در آن نوبت که بند و دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام،

گرم یاد آوری یا نه، من از یاد تو نمی کاظم؛

تو را من چشمم در راحم.

(کلاسیک)

(نظامی گنجوی)

کره خساک چو بر گاو نهاده ست بنا

هر بنایی که برین خساک نمی در گردد

گر نه شیر فلکی پنجه گشد گاو زمین

درد آن پنجه که با شیر برابر گردد؟

سگدلایند درین مزرعه، می ترسم از آنکی

شیر بدون شود و گاو دلاور گردد

مرغ زهرک نشود شاه برین رخ کبود

ای بسا برج که زندان کیوتر گروه

در محیط فلک آن به که چو کشتی رانی

پای بر جاده تسلیم تو لنگر گروه

خضر شو، تا چو ز بغداد جهان کوچ کنی

قدم نویل این جمله خضر گروه

تو خدرا شو، اگر خود همه عالم دریاست

بخدرا! گر سر مین قدمت تر گروه

نفس اگر پیر شود سهل نباشد، زان روی

کاژدها گروه ماری که کهن تر گروه

یک قدم راست بنه، تا شوی آزاد چو سرو

که تراز و بجوی مشک معطر گروه

بر میاور سر از ان فن که دروغ انگارند

هر کجا راستی از تو مشهر گروه

تو چنان باش کاگر نیز دروغی گویی

دست گویان جهان را ز تو باور گروه.

(شعر نو)

(از مرگ.....) (احمد شاملو، بامداد)

هرگز از مرگ نهراسیده ام

اگر چه دستانش از ابتذال، شکننده تر بود.

هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است

که مزه گور کن

از آزادی آدمی

افزون تر باشد

جستن

یافتن

و آنگاه

بد اختیار برگردن

و از خویشتن خویش

باری بی افکندن....

حاشا حاشا که هرگز از مرگ هرآسیده باشم.

(کلاسیک)

(حافظ)

صلح کار کجا و من خراب کجا	بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا
و لم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	سماع و عظم کجا نغمه رباب کجا
ز روی دوست دل و شمنان چه دریا بد	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو گل بنیش خاک آستان شماست	کجا رویم بسفر ما ازین جناب کجا
مبین بسبب ز نخدان که چاه در راست	کجا، سخی روی دیدل بدین شتاب کجا
بشد که یاه خوشش باه روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدارایدوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا.

(شعر نو)

(حسین منزوی)

ای دور مانده از من ناچار و ناسزاوار

انسوی پنج خندق - پشت چهار دیوار

ای قصه ی تو و من - چون قصه ی شب و روز

پوسته در پی هم، اما برون ویدار

سنگی شده است و با من تندریسوار مانده است

و آن وصل آخرین بار آن روز آخرین وصل،

بوسیدی و دوباره..... بوسیدی و دوباره

سیری نمی پذیرفت از بوسه روحت انگار

با هر گلوله یک گل در جان من نشاندی

از بوسه تا که بستی چشم مرا، به رگبار

دانشته بودی انگار، کان روز و هر چه با دوست

دیگر نصیب تکرار از عمر ما ندارد،

آدم که بوسه دادی چشم مرا، نگفتم

چشمم مبوس ای یار، کاین دوری آورد بار؟

(کلاسیک)

(پادشاهی منوچهر) (فردوسی) (از شاهنامه فردوسی)

منوچهر یک هفته با درد بود	دو چشمش پر آب و رخس زرد بود
بهشتم پیامد منوچهر شاه	بسر بر نهاده آن کیانی کلاه
همه پهلوانان روی زمین	برویکسره خواندند آفرین
چو و بهیم شاهجی بسر بر نهاده	جهان را سراسر همه مرده داد
به داد و به آهبن و مردانگی	به نیکی و پاکی و فرزادگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر	همم خشمم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و پرخ یار منست	سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ی ایزدبست	همم بخت نیکی و هم بجزوبست
شب تار جوینده ی کین منم	همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زینه کفش	فرزنده ی کاویانی ورفش
فرزنده ی میخ و برنده تیغ	بجنگ اندرون جان ندارم و دویغ
که بزم وریا دو دست منست	هم آتش از بر نشیت منست
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	زمین را بکین رنگ و بیه کنم

گراینده گرز و نماینده تاج فروزنده ی ملک بر تخت عجاج
 ابا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را پرستنده ام
 همه دست بر روی گویان ز نیم همه داستانها ز بزدان ز نیم
 کزو تاج و تختست ازویم سپاه ازویم سپاس و برویم پناه
 براه فریدون فرخ رویم نیامان کهن بود گر ما نویم
 هر آنکس که در هفت کشور زمین بگردد ز راه و بتاند ز دین
 نماینده ی رنج درویش را زبون داشتن مردم خویش را
 برافراختن سر به پیشی و گنج به رنجور مردم نماینده رنج
 همه نزه من سر به سر کافرنند وز آسرم بد کنش بدترند
 هر آن کس که او جز برین دین بود ز بزدان و از منش نفرین بود
 وزان پس به شمشیر یازیم دست کنم سر به سر کشور و مرز پست.

(شعر نو)

(رحیل) (هوشنگ) (بتهماج و... سایه)

فریاد که از عمر جهان نفسی رفت

ویدیم کزین جمع پرکنده کسی رفت

شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ

زین گونه بسی آمد و زین گونه بسی رفت

آن طفل که چو پیر ازین قافله درماند

وان پیر که چون طفل به بانگ جرسی رفت

از پیش و پس قافله ی عمر میدنیش

که پیشروی بی شد که باز بسی رفت

ما همچو خسی بر سر دریای وجودیم

دریاست چه سنجید که بر این موج خسی رفت

رفتی و فراموش شدی از دل دنیا

چون ناله ی مرغی که زیاد نفسی رفت

رفتی و غم آمد به سر جای تو ای داد

بیداد گری آمد و فریاد رسی رفت

این عمر سبک سایه ی ما بسته به آهی ست

دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت.

(کلاسیک)

(عبید زاکانی)

بکشتت غمزه آن شوخ بی گناه مرا فکند سیب ز نخلان او بچاه مرا

غلام هندوی خالاش شدم ندانستم کاسیر خویش کند زنگی سیاه مرا

دلم بجا و دماغم سلیم بود ولی ز راه رفتن او دل بشد ز راه مرا

هزار بار فتادم بدام دیده و دل هنوز هیچ نمیباشد آنتباه مرا

ز مهر او نتوانم که روی برتابم ز خاک گور اگر بروم گیاه مرا

بجوهر او چو بمیرم ز نو شوم زنده اگر بچشم عنایت کند نگاه مرا

عبید از کرم یار بر مدار امید

که لطف شامل او بس امیدگاه مرا

ز حد گذشت جدائی زحد گذشت جفا بیا که موسم عیشت و آشتی و صفا

لبت بخون دل عاشقان خطی دارد غبار چیست و گر باره در میانه ما

مرا دو چشم توانداخت در بلای سیاه و گرنه من که و مستی و عاشق ز کجا

کجا کسبیکه از آن چشم ترک واپرسید که عقل و هوش جهانی چرا کنی بیغما

ز لطف و حال تو دل را خلاص ممکن است که زنگیان سیاهش نمی کنند رحما

ولم ز جمعہ ت سوہانی و پریشانیست بلی ہمیشہ پریشانی اور سوہا

عبید و صف و حمان و لب تو میگوید

بین کہ فکر چه باریک و ناز کست اورا.

(شعر نو)

(چون سبوی تشنه... (مهدی اخوان ثالث م. مید)

از تهمی سرشار،

جویبار لحظه اجمارست.

چون سبوی تشنه کاندرا خواب بیند آب، واندر آب بیند سنگ،

دوستان و دشمنان را می شناسم من.

زندگی را دوست می دارم؛

مرگ را دشمن.

وای، اما- با که باید گفت این؟ - من دوستی دارم

که به دشمن خواسم از او التجا برون.

جویبار لحظه ها جاری.

تهران- تیرماه ۱۳۳۵.

(کلاسیک)

(عید نوروز) (امام خمینی ره)

باه نوروز وزده دست به کوه و صحرا

جامه عید پوشند، چه شاه چه گدا

بلبل باغ جنان را نبوه را به دوست نازم آن مُطربِ مجلس که بوه قبله نما

صفی و عارف از این باهیه دور افتادند جام می گیر ز مطرب که روی سوی صفا

همه در عید به صحرا و گلستان بروند من سرمست ز میخانه گنم رو به خدا

عید نوروز مبارک بر غنی و درویش یار دلدار؛ ز بتخانه دری را بگشا

گر مرا ره به در پیر خرابات دھی به سر و جان به سونیش راه نوروم، نه ره ما

سالها در صف ارباب عمامم بودم

تا به دلدار رسیدم، نکتم باز خطا.

(شعر نو)

(ترانه ی کوچک سه رودبار) (فدویکو گارسیا لورکا)

پهناب گودال کویر

از نیتون زاران و نارنجستان هامی گذرو.

رودبار های دوگانه ی خرناطه

از برف به گندم فرو می آید.

دریغا عشق

که شد و باز نیامد!

پهناب گودال کویر

پیشی لعگونه داره،

رودباران غرناطه

یکی می گیرد

یکی خون می فشاند.

دریغ عشق

که بر باد شد!

از برای زورق های بادبانی

سه ویل را معبری هست؛

بر آب غرناطه اما

تنها آه است

که پارو می کشد.

دریغ عشق

که شد باز نیامد!

گودال کویر،

برج بلند و

باد

در نارنجستان ها.

خنیل و دارو

برج های کوچک و

مرده گانی

بر پهنه ی آبیگیر ها.

دریغا عشق

که بر باد شد!

که خواهد گفت که آب

می برو تالاب نشی از فریادها را؟

دریغا عشق

که شد و باز نیامد!

بهار نارنج را و نیتون را

آندلس، به دریاهایت ببر!

دریغا عشق

که بر باد شد.

(کلاسیک)

(قصه خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بروی) (مولانا) (از مثنوی معنوی)

چون که تنهایش برید آن ساده مرد زود او قصه کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زده به حمیت آن نگار که مرو گستاخ ادب را عیوش دار

گفت آخر خلوت است و خلق نی آب حاضر تشنه همچون منی

کس نمی جنبید در اینجا جز که باد کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

گفت ای شیر تو ابله بوده ای ابله‌ی وز عاقلان نشنوده ای

باد را دیدی که می جنبید بدان باد جنبانی ست اینجا بافران

مروضه تصرف صنع ایزدش زد بر این باد صمی جنباندهش

جزو بادی که به حکم ما در است باد بیرن تا کجا جنبانی تجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد بی تو و بی بادبیزن سر نکره

جنبش این باد نفس کاندرب است تابع تصرف جان و قالب است

گاه دم را مدح و پیغمای کنی گاه دم را تجو و دشنامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادها که ز جزوی گل می بیند شمی

باد را حق که بهاری می کند در وی اش زین لطف عاری می کند

بر گروه عاده صر صر می کند	باز بر خودش معطر می کند
می کند یک باد را زهر سموم	مر صبا را می کند خرم قدم
باد دم را بر تو بهمناد او اساس	تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گروه سخن بی لطف و قهر	بر گروهی شهید و بر قومی ست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس	وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا	پُر نباشد ز امتحان و ابتلا
چون که جزو باد دم یا مروحه	نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دُود	کسی بُود از لطف و از انعام دور.

(کلاسیک)

(با مردم بیگانه) (مقدس عیاشاه فانی)

باز این دل سویدی ما آواز فسون کرد

مجنون صفتم روی به وادی جنون کرد

چون شرح و غم دل به من غمزده چون کرد

رازی که نهان داشتیم از پرده برون کرد

با مردم بیگانه.....

عمری ست که مگشته ولی فراغم

صبر از دل و جان رفته و طاقت شده طاقم

که سوی حجاز آمدن و گاه غراغم

که جانب مسجد و حد آن شکر سراغم

گامی سوی بت خانه.....

چون پیر مغان گیر که مستننی بهم

بنمود پی یابی دو سه پهمانه شرابم

تا هشت خراب از اثر باد ی نامم

نبود به کسی های سوالات جوابم

جز بامی و میخانه....

چون از اثر باه شدم بی خود و مدحوش

زه مهره سلوتم به لب و گفت که خاموش

گروید سر و پای و جودم همه چون گوش

حرف دو جهان از نظم گشت فراموش

چون بود همه افسانه.....

ماهم خراباتی و صغی و قلندر

کان بنده ی درگاه شهنشاه فلکفر

نی چون و گران یک زن و هفتاد و دو شوهر

سلطان سلوکیم و گدای در حمیر

زندان و مردانه.....

(شعر نو)

(داروگ) (نیمایو شیچ)

خشک آمد کشتگاه من

در جوار کشت همسایه.

گر چه می گویند: می گویند روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران.

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

هر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه تاپیک من که ذره ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده های بی به دیوار اتاقم دارو از خشکیش می ترکد

چون دل یاران که در صحران یاران

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

(کلاسیک)

(نظامی گنجوی)

در آب زود و زگر گس خوشخوار مرا بعنف بس سر گذشتها که بمن گفت از صفا
من نیز بر نمونه عشاق روزگار خورا بد و سپروم بی رنج و بی عنا
بیگانه وار دور نشستم پیش او هر چند تا که بود مرا عشق آشنا
دست ادب بعارض سیمینش زوم خوروم شراب شوق وصالش بصد بلا
چون صورت جمال رخ خود سرانه نمود عشقش مباح گشت بمن آن دم از قضا
گفتم: مگر که من زغم عشق حسن او در بندگی بنده او داده ام رضا؟
ای چشمه حیات، نصیبی از آن و لعل ای فتنه جهان، نظری کن بسوی ما
ای رشک لعبتان ختا و ختن چهر پیرا هن حیات دل ما ممکن قبا
ای عالم خردم عشق تو خراب چندین چراست بر تنم از عشق تو جفا؟
گر عشق تو موافق طبعم نیامدی ورنه من از جا و غم عشق از کجا؟
جسم نظامی از غم عشقت خراب گشت قد چو سرو او شده از بار غم دوتا.

(شعر نو)

(غزلی در شب) (نصرت رحمانی)

بیا بیا که چو ابر بهار گریه کنیم

به دامن سیه روزگار گریه کنیم

به روز گریه بسی خنده کرده ایم که حال

به جای خنده در این شام تار گریه کنیم

گل وفا نشکوفد به روی خاک ولی

بیا که خون جگر پای خار گریه کنیم

چه شهر غم زده ای، باز نیست میکرده ای

برای محتسب این دیار گریه کنیم

ز دست خود به ستوه آمدیم و ای افسوس

مجان نیست که از دست یار گریه کنیم

به کار عشق، بیامی کشیم و خنده زیم

به جای شعر، بیازار زار گریه کنیم

و گر غزل به شبان سیاه می رود

سزاست گر همه دیوانه وار گریه کنیم.

(کلاسیک)

(رخ یار) (مقدس علیشاه فانی)

شاه قلندر، حیدر و صفدر

تا بود نشانی ز رخ یار

علی بود، شیر دلور

تا بود خطیر، از خط زندهار

علی بود، ساقی کوثر

تا بود خداوند جهان دار

علی بود، بهتر و برتر

آینه بین مظهر دادر

علی بود، شیر دلاور

نور حق و هم مطلع الاموار

علی بود

روزی که نهانند بدو من عالم و افرات

نه عرض سماء بود و نه آن قلم و خاک

می بود علی واقف اسرار عرفناک

حق گفت که تو لایق ما خلق تو افلاک

طرح به نه گمبند دوار علی بود

آن پیر خرواتی و آن عارف سرمست

آن کس که دو دست

از عدم دیو دو جن بست

جبریل امین روز عزل داد بر او دست

بالا شد و زو پا و بت و بت کده بشکست

بر دوش محمد شه ابرار علی بود

دوشین دل اندر طلبش بود روانه

بگرفت پس این عالم غم دیده بهمانه

بنموده تمین حمیلده و نیرنگ و فسانه

نین کوچه به آن کوچه روم خانه به خانه

درخانه و در کوچه و بازار علی بود.

(شعر نو)

(بزنده مردنی است) (فروغ فرخ زاده)

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تازیکند

چراغ های رابطه تازیکند

کسی مرا به آفتاب

معنی نخواهد کرد

کسی مرابه میهمانی گنجشک ها نخواهد بود

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مرونی ست.....

(کلاسیک)

(صاحب وم) (مقدس علیشاه فانی)

دم بُوو نابی و من در دم هستم نی

بند بندم همگی پُر بوو از نغمه وی

هر دم از دم برند آتشم اندر رگ پی

عشق دم گاه به روم کشد و گاه به ری

«گاه اندر عرب اندازد و گاهی بحکم»

یارب این نای و نی و ما و من و دم و دم چیست؟

دم به دم می دمد و صاحب دم پیدا نیست

پر صد کرده جهان را ز منم این من کیست؟

منم این صاحب دم یا من او هر دو کیست

«او منم یا منم او یا بود از او منم»

منم آن ذات که در عین صفات آمده ام

از حضور شه شیرین حرکات آمده ام

بخضر راه حقم و از ظلمات آمده ام

گر همان را جمله از بهر نجات آمده ام

«ای بسا مرده که یک دم شود احیا ز دم»

من که از باده خم شو هو مخمورم

نیست جزء ذره کشتی چیز منظوم

من ز هفتاد و دو ملت ز حقیقت دورم

«خضم اگر سنگ بیارو به سرم نیست غم»

(شعر نو)

(در قیر شب) (سهراب سپهری)

دیرگامی است در این تنهایی

رنگ خاموشی در طرح لب است

بانگی از دور مرا می خواند

لیکن پاهایم در قیر شب است.

رخسره ای نیست در این تاریکی:

درو دیوار بهم پیوسته

سایه ای لغز راگر روی زمین

نقش و صحنی است ز بندی رسته.

نفس آدم ها

سر بسر افسرده است.

روزگاری است در این گوشه پزمرده هوا

هر نشاطی مرده است.

دست بجای شب

در به روی من و غم می بندد

می کنم هر چه تلاش،

او به من می خندد.

نقش هایی که کشیدم در روز،

شب ز راه آمد و با دود اندود.

طرح هایی که فکندم در شب،

روز پیدا شد و با پنبه ز دود.

دیرگامی است که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است.

جنبشی در این خاموشی:

دست ها، پاها در قیر شب است.

(شعر نو)

ای همیشه خوب) (فیرون مشیری)

ماهی همیشه تشنه ام

در زلال لطفی بیکران تو.

می بروم راه به کجا که میل دوست

موج دیدگان مهربان تو

زیر بال مرغکان خنده همت

زیر آفتاب داغ بوسه همت

ای زلال پاک-!

جرعه جرعه جرعه می کشم ترا به کام خویش

تا که بر شود تمام جان من ز جان تو!

ای همیشه خوب!

ای همیشه آشنا!

هر طرف که می کنم نگاه

تا همه کرانه های دور

عطر و خنده و ترانه می کند می کند

در میان بازوان تو!

ماهی همیشه تشنه ام

ای زلال تابناک!

یکی نفس دگر مرا به حال خود رها کنی

ماهی تو جان سپرده روی خاک!

(کلاسیک)

(مولانا) دیوان شمس تبریزی (غزل ۲۲۵۲)

چو در بزم آیم بوقت نشاط بود ساقی و مطرب و ساغر او

چو نامه نویسم سوی دوستان بود کاغذ و خامه و محبر او

چون بیدار گروم بود عیوش نو چون خوابم بیاید بخواب اندر او

چون جویم برای غزل قافیه بخاطر بود قافیه گستر او

تو هر صوتی که مصور کنی چو نقاش و خامه بود بر سر او

تو چند آنکس برتر نظر می کنی ازان برتر تو بود برتر او

برو ترک گفتار و دفتر بگو که آن به که باشد ترا دفتر او

خمش کن که هر شش جهت نور اوست وین شش جهت بگری دور او

رضاک رضای الذی اوثر و سرک سری فنا اظهر

رحی شمس تبریز خورشید و ش

که خود را بود سخت اندر خور او.

(شعر نو)

(نیاز) (عوشنگ ابتهاج و ۱. سایه)

موج رقص انگیز پیراغن چو لغزه بر تنش

چنان به رقص آید مراد از لغزش پیراهنش

حلقه ی گیسو به گرد گردنش حسرت نماست

ای دلخواگر رسیدی دست من در گردنش

هر دم پیش آید و با صد زبان خواند به چشم

وین چنین بگوزد و پر حمیز باشد از منش

می تراود بوی جان امروز از طرف چمن

بوسه ای دادی مگر ای باد گل بو بر تنش

حمره دل در پی اش افتان و خیزان می روم

و که گر روزی به چنگ من در افتد دانش

در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود

گر نبودی این همه نامهربانی کردنش

سایه که باشد شبی کان رشک ماه و آفتاب

در شبستان تو تا بر شمع روی روشنش.

(کلاسیک)

(چه میکشم) (شهریار)

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم عاشق نمی شوی که بینی چه میکشم

با عقل آب عشق به یک جُو نمی رود بچاره من که ساخته از آب و آتشم

دیشب سرم بهالش ناز وصال و باز ضجست و سید اشک بخون شسته بالشم

پروانه را شکایتی از جور شمع نیست غم نیست در هوای تو میسوزم و خوشم

خلقم بروی زرد بچندند و باک نیست شاهد شوی شرار محبت که بغشیم

باور مکن که طعنه طوفان روزگار جز در هوای زلف تو دارم مشوشم

سروی شدم بدولت آزادگی که سر با کس فرو نیاورد این طبع سر کشم

دارم چو شمع سر عممش بر سر زبان لب میگذرد چو غنچه خندان که خامشم

هر شب چوماهتاب بیالین من بتاب ای آفتاب وکش و ماه پرپوشم

لب بر لبم بنه بنوازش و می چونی تا بشنوی نوای عزلهای و کشم

ساز صبا بناله شبی گفت شهریار

این کارتست من همه جور تو می کشم.

(شعر نو)

(گوشه ی تاریخ) (نصرت رحمانی)

مران برآب، مران

ز دور و دیر مگو

زمان چو موی پریشیده دیست در کف باد.

کتیبه ی تاویج

فسانه ایست که با آن نمی توانی خفت

شنونده ایست که آن را نمی توانی گفت

صدای هر وقتی شیونی ست بر لب باد.

مران بر آب، مران

تن بر عنه ی دریا ز زخمه ی شلاق

هنوز مجروح است

و پهنه ی تاویج

ز بیم خشم خشایار شاه می لرزد.

مران بر آب، مران

که نفس پیروزی

حباب بر آب است.

(کلاسیک)

(خیام)

یاران چو باآفاق ویدار کنید

باید که ز دوست یار بسیار کنید

چون باد خوشگوار نوشید بهم

نوبت چو بمار سپید نگو نساار کنید

مہتاب بنور دامن شب بشکاف

می خور که می بہتر ازین توان یافت

می نوش و میندیش کہ مہتاب بسی

اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت.

(شعر نو)

(قصه ی درد) (عروشنگ ابتهاج و.ا.سایه)

رفتم و زحمت بیگانی از کوی تو بروم

آشنای و دلم بود و به دست تو سپروم

اشک دامان مرا گیرد و در پای من افتد

که دل خون شده را هم ز چه همراه بروم

شوم از آینه ی روی تو می آید اگر نه

آتش آه به دل هست نگینی که فسروم

تو چو پروانه ای آتش بزن ای شمع و بسوزان

من بی دل نتوانم که به گرد تو نگروم

می برنت و گران دست به دست ای گل رعنا

حیف من بلبل خوشش خوان که خار تو خوروم

تو غزالم نشدی رام که شعر خوشت آرام

غزلم قصه ی در دست که پرورده ی دروم

خون من زحمت به افسونگری و قاتل جان شد

سایه آن را که طیب دل بیمار شمردم.

(کلاسیک)

(عبید زکاتی)

شوریده کرد شیوه آن نازنین مرا عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا
غم صمنشین من شد و من صمنشین غم تا خود چهارسد ز چنین صمنشین مرا
تشنه‌ان که آتش دل من شعله میرند تا کی بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمیدهد آن زلف بیقرار تا یکزمان فرار بود بر زمین مرا
از دور دیدمش خروم گفت دور از او دیوانه میکند خروم دورین مرا
گر سا بر سرم فکند زلف او می خورشید بنده گردد رمه خوشه چنین مرا

تا چون عبید بر سر کوبش مجاورم

صحیح التفات نیست به خلدین مرا

در ما بناز می نگر و لرزای ما بیگانه وار میگذرد آشنای ما

بی جرم دوست پای زما در کشید باز تا خود چه گفت و شمن ما در قفای ما

با هیچکس شکایت جووش نمیکنم ترسم بگفتگو کشد این ماجرای ما

ما دل بدرد هجر ضروری نهاده ایم زهرا که قارنست طبیعت از دوی ما

هر دم ز شوق حلقه زنجیر زلف او دیوانه میشود دل آشفته رای ما

بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین بیشک بسوزدش دل سنگین برای ما

شاید که خون دید بریزی عمید از آتک

او میکند همیشه خرابی بجای ما.

(شعر نو)

(خانه ام ابری ست) (نیما یوشیج)

خانه ام ابری ست

یکی سره روی زمین ابری ست با آن

از فراز گروه خرد و خراب و مست

باد می پیچد

یکسره دنیا خراب از دوست

و حواس من!

آی نی زن که تو را آوای نی برده ست دور از ره کجایی؟

خانه ام ابری ست اما

ابر بارانش گرفته ست

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،

من به روی آفتابم

می برم در ساحت دریا نظاره

و همه دنیا خراب و خرد از باد است

و به ره، نی زن که دایم می نوازد نی، در این دنیای ابر اندوه

راه خود را دارد اندر پیش.

(کلاسیک)

(سعدی)

یکی ز مردانِ روشن ضمیر امیرِ ختن واد طاقی حویر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت بوسید و ستش بپوشید و گفت

چه خوب است تشریفِ شاه ختن وزان خویر خرقه خویشتن

گر آراه بر زمینِ حُسب و بس مکن بهر قالی زمین بوسِ کس

یکی نان خویش جز پبازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

یکی گفتش ای سفید روزگار برو طبعی از خوانِ یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابکِ نوردید دست قبایش در بند و ستش شکست

شنیدم که می گفت و خون می گریست که هر خویشتن کرده را چاره چیست.

(شعر نو)

(گل کو) (احمد شاملو، بامداد)

شب ندارد سر خواب.

می دود در رگ باغ

باد، با آتش تیزایش، فریاد کشان

پنجه می سایه بر شیشه در

شاخ یک پیچک خشک

از حرّی که ز جایش نریاید توفان

من ندارم سر یأس

با میدی که مرا حوصله داد.

بايدر بگنزه پيچد با شب

بيد بگذار بر قصد با باو.

گل کو می آید

گل کو می آید خنده به لب.

گل کو می آید، می و نام،

به همه خیرگی باو

که می اندازد

پنجه در دامانش

روی باویکه راه ویران،

گل کو می آید

با همه و شمنی این شب سرو

که خط بخورد این جاده را

می کند زیر عبایش پنهان.

شب ندارد سر خواب،

شاخ مایوس یکی پیچک خشک

پنجه بر شیشه در می سایید.

من ندارم سر یأس،

زیر بی حوصلگی های شب، از دورادور

ضرب آهسته پاهای کسی می آید.

(کلاسیک)

(جلوه جمال) (امام خمینی رہ)

کوتاه سخن کہ یار آمد

با گیسوی مُشکبار آمد

بگشود ورو نقاب بر داشت

بی پردہ نگر، نگار آمد

او بود و کسی نبود با او

یکنای و غریب دار آمد

بنشست و بیست در زاغیار

گیلی پی یار غار آمد

من محو جمال بی شالش

او جلوه گر از کنار آمد

برداشت حجاب از میانه

تا بر سر میگسار آمد

و بناله صُح لیلہ القدر

خور با رخ آشکار آمد

بگذار چراغ صُح گروید

خورشید جہانمدر آمد

بگذار قلم، بہج و فتر

کوتاه سخن کہ یار آمد۔

(شعر نو)

(صدائی در شب) (فروغ فرخ زاد)

نیمه شب در دل و حلیر خموش

ضربه پائی افکنند طنین

دل من چون دل گلہای بہار

پر شد از شبنم لرزان یقین

گفتم این اوست کہ باز آمدہ است

جستم از جا و در آئینہ گیج

بر خود افکندم با شوق نگاہ

آہ، لرزید لبانم از عشق

تار شد چهره آئینه زاده

شاید او و همی را می نگریست

گیسویم در هم و لبهایم خشک

شانه ام عریان در جامه خواب

لیک در ظلمت و هللیز خموش

رنگدز هر دم می کرد شتاب

نفسم ناگه در سینه گرفت

گویی از پنجره ها روح نسیم

ویرانده من تنها را

وخت بر گیسوی آشفته من

عطر سوزان اقلی ها را

تند و بیتاب و ویرم سوی در

ضربه پاها، در سینه من

چون طنین بی، در سینه وشت

لیک در ظلمت و هللیز خموش

ضریه پاهما، لغزید و گزشت

باد آواز حزینی سر کرد

تهران- ۱۳۲۴

(کلاسیک)

(ناکامیها) (شهریار)

زندگی شد من و یک سلسله ناکامیها مستم از ساغر خون جگر آتشیها
بسکه با شاعر ناکامیم آفتها رفت شاه کامم و گر از آفت ناکامیها
بخت برگشته تا خمیره سری آخازید تا چه بازو و گرم تیره سرانجامیها
دیر جوشی تو در بوتۀ تهر انم سوخت ساختم بنهمه تا وارجم از نامیها
تا که نامی شدم از نام نبروم سودی گر نمردم من و این گوشۀ ناکامیها
نشود رام سرزلفی دلورام دل ایدل از کف ندھی دامن آرمیها
باده پیمون و راز از خط ساقی خواندن خرم از عیش نشابورم و خنیامیها

شهریار اوراق از اشک ندامت میشوی

تا که نامت نبرو در افق نامیها.

(شعر نو)

(وریا) (فریدون مشیری)

آهی کشید غمزده پیری سپیده موی

آفکند صبحگاه، در آینه چون نگاه

در لوبلای موی چو کافور خویش دید

یک تار موسیاه!

در دیدگان مضطربش اشک حلقه زد.

در خاطرات تیره و تاریک خود دوید.

سی سال پیش، نیز، در آینه دیده بود:

یک تار موی سپید!

در هم شکست چهره محنت کشیده اش

دستی به موی خویش فرو برد و گفت: «وای!»

اشکی به روی آینه افتاد و ناگهان

بگریست های های!

دریای خاطرات زمان گذشته بود

هر قطره ای که بر رخ آینه می چکید

در کام موج، ضحیه، مرگ غریق را

از دور می شنید

طوفان فرو نشست، ولی دیدگان پیر

می رفت باز در دل دریا به جستجو

در آب های تیره اعماق خفته بود:

یکی مشت آرزو....!

(کلاسیک)

(در صف عشق مجنون) (نظامی گنجوی) (از لیلی و مجنون)

سلطان سریر صبح خیزان

سر خیل سپاه اشک بهزان

مُتواری راه و نوازی

زنجیری کوی عشق بازی

قانون مغنیان بغداد

بیاع معاملان فریاد

کیخسرو و بی کلاه و بی تخت

دل خوش کن صد هزار بی رخت

مجنون غریب دل شکسته

دریای ز جوش ناشسته

یاری دو سه داشت، دل رمیده

چون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار، حر سحرگاه

رفتی به طواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی

به هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جز این سخن گشادی

نشیندی و پا سخن ندادی

آن کوه که نجد بود نامش

لیلی به قبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه

ساکن نشدی مگر بر آن کوه

ب کوه شدی و می زوی دست

افتان خیزان، چو مرم مست

آواز نشید بر کشیدی

بی خود شده سو به سو ویدی

وانگه مرزه را پر آب کردی

با باد صبا خطاب کردی

که «ای باد صبا به صبح برخیز

در دامن زلف لیلی آویز

گو آن که به باد دانه توست

از باد صبا دم تو جوید

با خاک زمین غم تو گوید

بادی بفرستش از دیارت

خاکیش برده به یاه گارت

گر آتش عشق تو نبودی

سیلاب غمت مرا بودی

در آب دو دیده نیستی یار

دل سوختی آتش غمت، زار

خورشید که او جهان فروزد

از آه پر آتشم بسوزد

ای شمع نهان خانه جان

پروانه خویش را مرجان

جاو و چشم تو بست خوابم
تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل
غم مرهم و غم جراحات دل
قند است لب تو از توانی
از وی قدری به من رسانی
کاشفتگی مرا در این بند
مخجون مفرح آمد آن قند
غم چشمم بری رسید ناگاه
کز چشم تو افتادم ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم
شد چون تو رسیده ای زوستم»

(شعر نو)

(افسانه) (نیمایوشیج)

در شب تیره، دیوانه بی کاو

دل به رنگ گویزان سپرده

در دره ش سرد و خلوت نشسته

هم چو ساقه گیاهی فسرده

می کند داستانی غم آور.

در میان بس اشفته مانده،

قصه دانه اش حسست و دامی.

وز همه گفته نا گفته مانده

از دلی رفته دارو پهایمی.

داستانی از خیالی پریشان:

«ای دل من، دل من، دل من!

بی نوا، مضطر، قابل من!

با همه خوبی و قدر و دعوی

از تو آخر چه شد حاصل من،

جز سرشکی به رخساره غم؟

آخر- ای بی نوا دل! - چه دیدی

که ره رستگاری بریدی؟

مرغ هرزه درایی، که بر هر

شاخی و شاخساری بریدی

تا بماندی زبون و فتاده؟

می توانستی ای دل، رحیدن

گر نخوردی فزیب زمانه،

آن چه دیدی، ز خود دیدی و بس

هر می یکی ره و یکی بهمانه،

تا تو- ای مست! - با من ستیزی،

تا سر مستی و غم گساری

با «فسانه» کنی دوستاری.

علمی و دینیم از وی گریزه،

با تو او را بود سازگاری

مبتلایی نیاید به از تو.»

افسانه: «مبتلایی که مانده او

کس در این راه لغزان ندیده.

آه! دیری است کاین قصه گویند:

از بر شاخه مرغی پریده

مانده بر جای از او آشیانه.

لیک این آشیان ها سراسر

بر کفی بادها اندر آیند.

رهروان اندر این راه هستند

کاندر این غم، به غم می سرآیند....

او یکی نیز از رهروان بود.

در بر این خرابه مغازه،

وین بلند آسمان و ستاره

سال‌ها با هم آفسره بوده

وز حمواش به دل پاره پاره،

او تو را بوسه می زد، تو او را.....

عاشق: «سال‌ها با هم آفسره بودیم

سال‌ها هم جو وامانگی،

لیک موجی که آشفته می رفت

بودش از تو به لب داستانی.

می زوت لب، در آن موج، بچند.»

افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم

یکه تازی سر سیمه.»

عاشق: «اما

من سوی گل عذاری رسیدم

در تمش گیسوان چون معما،

هم چنان گروباوی مشوش.»

افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان

نقش می بستم از او بر آبی.»

عاشق: «آه! من بوسه می دادم از دور

بر رخ او به خوابی - چه خوابی! -

با چه تصویرهای فسون گر!

ای فسانه، فسانه، فسانه!

ای خدنگ تو را من نشانه!

ای علاج دل، ای داروی درد

هم ره گریه های شبانه!

با من سوخته در چه کاری؟

چیستی! ای نهان از نظرها!

ای نشسته سر رهگذرها!

از پسرها همه ناله بر لب،

ناله تو همه از پدرها!

تو که ای؟ مادرت که؟ پدرت که؟

چون ز گهواره بیرونم آورده

ماهرم، سرگذشت تو می گفت،

بر من از رنگ و روی تو می زد،

ویدر از مجزبه های می خفت.

می شدم بی‌همش و محو و مفتون.

رفته رفته که بر ره فتاوم

از پی بازی بچگانه،

هر زمانی که شب در رسیدی،

بر لب چشمه و رودخانه

در نهان، بانگ تو می شنیدم.

ای فسانه! مگر تو نبودی

آن زمانی که من در صحاری،

می دویدم چو دیوانه، تنها،

داشتم زاری و اشکباری

تو مرا اشک هامی ستروی؟

آن زمانی که من، مست گشته،

زلفِ هامی فشاندم برِ باه،

تو نبودی مگر که حمایهنگ

می شدی با من زار و ناشاه،

می زوی بر زمین آسمان را؟

در برِ گوسفندان، شبی تار

بودم افتاده من، زرد و بیمار؛

تو نبودی مگر آن حیولا،

آن سیاه مهیب شرربار

که کشیدم ز بیم تو فریاد؟

دم، که لبخند های بهاران

بود با سبزه جویباران

از برِ پرتو ماه تابان،

در بُنِ صخره کوهساران،

هر کجا، بزم و رزمی تو را بود.

بلبل بی نوا ناله می زد.

بر رخ سبزه، شب ژاله می زد.

روی آن ماه، از گرمی عشق،

چون گل نار تخاله می زد.

می نوشتی تو هم سرگذشتی...

سرگذشت منی - ای فسانه! -

که پریشانی و غم گساری؟

یا دل من به تشویق بسته

یا که دو دیده اشکباری؟

یا که شیطان رانده ز هر جای؟

قلب پر گیر و دار منی تو

که چنین ناشناسی و گمنام؟

یا که سرشت منی، که نگشتی

در پی رونق و شهرت و نام؟

یا تو بختی که از من گریزی؟

افسانه: همان! به پیش آی ازین وره تنگ

که بهمین خوابگاه شبان حساست،

که کسی را نه راحتی بر آن است،

تا در این جا که هر چیز تنهاست

بسرایم دل تنگ با هم.....»

(دی ماه ۱۳۰۱)

(کلاسیک)

(عبید زاکانی)

خدیایا از این فیروزه ایوان	فروزه ماه و مهر و تیرو کیوان
شه خاور جهان آرای باشد	زمان باقی زمین بر جای باشد
بر این نیلوفری کاخ کیانی	کند خورشید تابان قهرمانی
جهانرا چار عنصر مایه باشد	مکانرا از جهت شش پایه نگاری
ز جوهرتا عرض را هست تاری	حیولا تا کند صورت نگاری
همیشه تا فراز فرش غیرا	معلق باشد این نه سقف مینا
جهان محکوم سلطان جهان باد	فلک مامور شاه کامران باد
خستین دم که خاطر خامه در بست	بر این دیبای شتر نقش بر بست
چو استاد طبیعت داد سازش	نو شتم نام خسرو بر طرازش
شهنشاه جهان دارای عالم	جراغ دودمان نسل آدم
حمایون گوهر دریای شاهی	و جودش آیت لطف الهی
ضمیرش نقطه پرگار معنی	درونش مهبط انوار معنی.

(شعر نو)

(گایچه) (ایرج جنتی عطایی)

در ذهن کوچمه ای که گذشت

گایچه های گلپر و باقالی

گایچه های شربت به لیمو

در حاله های مبهم و لنگی

بر جای مانده اند

گایچه های مختصری شادمانگی.

در بغض کوچمه ای که رسید

گایچه های نعش و عفونت

گایچه های مسکننت و مرگ

در عرم دود و سمباده

در آمد و شدند

گایچه های فت و فراوان غریبیگی

آه ای خیال غرم آینه.

بر طرح کوچه ای که می آید

گایچه های عشق و فضیلت

گایچه های ایثار

آیا عنوز می گذرنند؟

گایچه های اندکی آواز

گایچه های اندکی آزادی.

(کلاسیک)

(خیام)

فسوس کہ نامہ جوانی طی شد

وان تازہ بہار زندگانی طی شد

آن مرغِ طرب کہ نام او بود شباب

فراہ ندانم کہ کی آمد کی شد

با آنکہ شرابِ پرورہ ما بدرید

بہتر زمی ناب کسی، صحیح ندرید

من در عجم زمی فروشان کاشیان

بہ زانکہ فروشنده چہ خواہند خرید

ہر روز بر آنم کہ کنم شبِ توبہ

از جام و پیالہ لبالب توبہ

اکنون کہ رسید وقت گل تر کم دہ

در موہبسم گل ز توبہ یارب توبہ

طعم بہ نماز و روزہ چون مایل شد

گفتم که مراد کلیم حاصل شد

فسوس که آن وضو ببادی بشکست

و آن روزه به نیم جرعه باطل شد.

(شعر نو)

(بوسه) (نصرت رحمانی)

کوی صفت گریخت میان شیار شب

شعری نخوانده خواندم و شب پاره پاره شد

و حشی صفت گریخت میان خبار روز

خورشید را شکستم و صدها ستاره شد

رقصید همچو دود و لب خسته را گشود

افتاد روی پایم و پرسید کیستی؟

با سنگ خنده، سخت شکستم سکوت را

گفتم که: آتشم، تو مگر آب نیستی؟

کلی صفت گریخت میان شیار شب

شعری نخوانده خواندم و شب پاره پاره شد

و چشمی صفت گریخت میان غبار روز

خورشید را شکستم و صدها ستاره شد.

تهران. آذر ۱۳۳۴

(کلاسیک)

(مولانا) (از کلیات شمس تبریزی) (غزل شماره ۱۸۹۹)

تو گوهر شو که خواهند و نخواهند نشانندت همه بر تاج زین

رها کن بس روی چون پای کرمز الف می باش فرور است بنشین

چو معنی اسب آمد حرف چون زین بگو تا کی کشتی این اسب بی زین

کلوخ انداز کن در عشق مردان تو هم مروی ولی مرده کلوخین

عروسی کلوخی با کلوخی کلوخ آرد نثار سنگ کابین

بگورستان بریز خشت بنگر که نشناسی تو سارانشان ز پاپین

خدایا در رسان جان را بجانشما بدان راهی که رفتند آن یاسین

دعای ما و ایشان را در آمیز چنان کز ما دعای و از تو آمین

عنایت آنچنان فرما که باشد ز ما احسان اندک وز تو تحسین

ز شهوانی بعقلانی رسانمان

برادرج فوق بر نین لوح زین.

(شعر نو)

(مرگ و ارطان) (احمد شاملو ۱. بامداد)

«- و ارطان! بهار خنده زو و ارغوان شکفت

در خانه، زهر پنجره گل داد یاس بهر،

دست از گمان بردار!

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»

و ارطان سخن نگفت،

سرافراز

دندانم خشمم بر جگر - خسته بست و رفت.

«- و ارطان! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه ی مرگ فبیح را

در آشیان به بیضه نشسته ست!»

و ارطان سخن نگفت،

چو خورشید

از تیرگی برآمد و در خون نشسته و رفت (117)

و در طمان سخن نگفت

و در طمان ستاره بود:

یک دم و بین ظلام درخشید و جمست و رفت.

و در طمان سخن نگفت

و در طمان بنفشه بود:

گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست»

و

رفت ...

(کلاسیک)

(ستاره صبح) (شهریار)

چو آفتاب به شمشیر شعله بر خیز سپاه شب به حریمت چو دود بگریزد

عروس خاوری از پرده نیامده چرخ همه جواهر انجم پهای ادبیز

بجز زمره رخشنده ستاره صبح که طوق سازد و برطاق نصرت آویزد

شب فراق چه پرورینی بُوه گردون که ما همتاب بجز گره غم نمی بیزه

به جان شکوفه صُبح وصال را نازم که غنچه دل از و بشکفتد به نام لیزه

متاع و دلبری و حال و دل سپردن نیست و گرنه پیر از عاشقی نپرهیزه

تو شهریاره بخت و نصیب شو تسلیم

که مرده راه به بخت و نصیب نیستد.

(شعر نو)

(آخر دل است این) (هوشنگ ابتهاج و.ا. سایه)

دل چون توان بریدن ازرو مشکل است این

آهن که نیست جان من آخر دل است این

من می شناسم این دل همچون خویش را

بندش مگوی که بی حاصل است این

جز بند نیست چاره ی دیوانه و حکیم

بندش وهد هنوز، عجب عاقل است این

گفتم طیب این دل بیمار آمده ست

ای وای بر من و دل من، قاتل است این

کنت چرا نهیم که بر خاک پای یار

جانی نثار کردم و ناقابل است این

اشک مرا بید و بختید مدعی

عیش مکن که از دل ما غافل است این

بندم وهد که سایه درین غم صبور باش

در بحر غرقه ام من و بر ساحل دست این.

(کلاسیک)

(خیام)

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب

آید ز تراب چون شنوم نهر تراب

تا بر سر خاک من رسد مخوری

از بوی شراب من شوه مست و خراب

چون فوت شوم باده شویند مرا

تلقین ز شراب ناب گویند مرا

خواجهت بر روز حشر یابید مرا

از خاک در میگذه بویند مرا

ماه رمضان گذشت و شوال آمد

هنگام نشاط و عیش و قوال آمد

آمد که آنکه شیکها اندر دوش

گویند که پشت پشت خمال آمد.

(شعر نو)

(باران) (احمد شاملو). (بامداد)

آن گاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم

در آستانه ی پر نیلوفر،

که به آسمان بارانی می اندیشید

و آن گاه بانويِ پُر غرورِ عشقِ خود را دیدم

در آستانه ی پُر نیلوفرِ باران،

که پیرهنِ اش دستِ خوشِ بادی شوخ بود

و آن گاه بانويِ پُر غرورِ باران را

در آستانه ی نیلوفرها،

که از سفرِ شوارِ آسمان باز می آمد.

(کلاسیک)

(هنر و علم کیمیاست) (پروین اعتصامی)

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست

وان بس که گشت همسر این کیمیاطلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پتو پرو

همدوش مرغ دولت و هم عرصه همماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز

مفروش خمیره، کاین گهر پاک بی بهماست

گر زنده ای و مرده نه ای، کار جان گرین

تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتااست

تو مرومی و دولت مروم فضیلت است

تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد از رهروان تهمی است

زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سلاک نخواسته است ز مگشته رهبری

عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر

پیوند علم و جان سخن، گاه و کهریاست.

(شعر نو)

(باغ من) (مهدی اخوان ثالث م. امید)

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش

ابر با آن پوستین سرو نمناکش

باغ بی برگی، روز و شب تنهاست،

با سکوت پاک غمناکش.

ساز او باران، سروش باد.

جامه اش شولای عربانی ست.

ور جز دینش جامه ای یابد،

بافته بس شعله ی زر تارپودش باد.

گو برود، یا زروید، هرچه در هر جا که خواهد، یا نمی خواهد.

باغبان و رهگذری نیست.

باغ نومیدان،

چشم در راه بهاری نیست.

گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد،

در به رویش برگ لجنندی نمی روید،

باغ بی برگی که می گوید که نبیا نیست؟

داستان از میوه های سر به گردن سای اینک خفته در تابوت

پست خاک می گوید.

باغ بی برگی

خنده اش خونیست اشک آمیز.

جاودان بر اسب پال افشان زروش می چمد در آن

پادشاه فصلها، پاپیز.

تهران- خردادماه ۱۳۳۵

Resume:

(کلاسیک)

(وحشی شکار) (شهریار)

تا کی در انتظار گذاری زاریم باز آی بعد از پنجمه چشم انتظاریم

ویشب بیاه زلف تو بهره های ساز جان سوز بود شرح سیه روزگار

بس شکوه کردم از دل ناسازگار خود ویشب که ساز داشت سر ناسازگاریم

شمع تمام گشت و چراغ ستاره مُرد چشمی نماند شاهد شب زنده داریم

طعم شکار آهوی سرور کند نیست ماند به شیر شیوه وحشی شکاریم

شرمم کشد که بی تو نفس میخشم هنوز

تا زنده ام بس است همین شرمساری.

(شعر نو)

(گرینه سبب) (هوشنگ ابتهاج ه.ا. سایه)

شب فرومی افتاد.

به درون آمدم و پنجره‌ها را بستم.

باد با شاخه درآویختنه بود.

من، در این خانه تنها، تنها.

غم عالم به ولم ریختنه بود.

ناگهان، حس کردم:

که کسی،

آنجا، بیرون، در باغ،

در پس پنجره ام

می گیرد...

صبحگاهان،

شبم

می چکید از گل سیب.

تهران - فروردین ماه ۱۳۵۱

(کلاسیک)

(مولانا) کلیات شمس تبریزی (غزل شماره ۲۶۷۳)

دین مه چون در دوزخ بندی هزاران در ز جنت برگشایی

خواهد ماندین بخ زود بفروش بیاموزد از خدا این که خدایی

برون کن خرقة کان زین چاررقه ست ترابی آتشی آبی صوابی

برهنه کن توجزو جان و بنما ز خرقه گر بکل بیرون نیایی

بیامد جان که عذر عشق خواهد که عقوم کن که جان عذرهای

دوین مه عذر ما پندرای عشق خطا کردیم ای ترک خطایی

بجنده گوید او دستت گرفتم که می دانم که بس بی دست و پای

ترا پر همیز فرمودم طیبیم که تور بخور این خوف در جای

بکن پر همیز تا شربت بسازم که تا دور ابد با خود نیایی

خمش کردم که شرحش عشق گوید

که گفت دوست جان را جانفزمایی.

(شعر نو)

(چون برده حریر بلندی) (مهدی اخوان ثالث م. امید)

خوابید محمل شب تاریک مقابل شب

آینه سیاحتش چون آینه عمیق

سقف رفیع گنبد بشکوهش

لبیز از خموشی و ز خویش لب به لب

(مشبب به یاه محمل زلف نجیب تو

شب را چو گره ای که بخوابد به دامن من ناز میکنم

چون مشتری درخشان چون زهره آشنا

(مشبب و گر به نام صدا میزنم تو را

نام تو را به هر که رسد می و هم نشان

آنجا نگاه کن

نام تو را به شادی آواز میکنیم

(مشبب به سوی قدس جمهوری پرواز میکنم.

(کلاسیک)

(عبیدزاکانی)

تا فلک را مسیر است مدار	تا زمین را مقرر است قرار
تا کند آفتاب زر پاشی	تا کند نو بهار نقاشی
تا بود در میانه پرگار	گردش هفت کوکب سیار
تا بود کاینات را بنیاد	تا بود خاک و آب و آتش و باد
جم ثانی جمال نبی و دین	خسر و تاج بخش تخت نشین
پادشاه جهان علی الاطلاق	سایه لطف حق ابواسحاق
در جهان شاد و کامران باد	حکم او چون قضا روان باد
ز حلقش کمترینه در بانی	مشر و داعی ثنا خوانی
از سپاهش پیاده ای بهرام	آن که ترک سپهر آرد نام
پرتو روی ساقیش خورشید	کفش گردان مطربش ناعید
تیر شاگردان منشبان درش	سر نهاده بر آستان درش
چنبر ماه نعل یکرانش	کر چرخ گوی میدانش
خطبه و سکه عالی از نامش	بر جهانی ز فیض انعامش

کرمش هر چه دیده بخشیده	رای اعلالش عدل و رزیده
درگه او پناه هفت (قلیم)	تا ابر پادشاه هفت (قلیم)
بازویش قهرمان ظلم و ستم	دو لکش در زمان تیغ و قلم
کمترین چاکریست و نخواه	بنده کز بندگان آن درگاه
که گرش فرصتی بو جائی	داشت اندر دماغ سودائی
صورت اختلال عرضه کند.	شمه ای شرح حال عرضه کند

(شعر نو)

(حسین منزوی)

از روز دستبرده به باغ و بهار تو

دارم غنیمت از تو گل یار تو

تقوم را معطل پاییز کرده است

در من مرور باغ همیشه بهار تو
از باغ ره شدی که کشد سر مه تا ابد
بر چشم های میشی زرگس غبار تو
فرهاد کو که کوه به شیرین رها کند
از یک نگاه کردن شوریده وار تو
کم کم به سنگ سرد سیه می شود بدل
خوشید هم نچرخد اگر در مدار تو
چشمی به تخت و بخت ندارم. مرا بس است
یک صندلی برای نشستن کنار تو.

(کلاسیک)

(کمالدین وحشی بافقی)

خیز و به ناز جلوه ده قامت و لنواز را چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

عشوه پرست من بیامی زده، مست و کف زنانِ حُسنِ تو پرده گو بدهرد گیان راز را

عرض فروغ چون عهد مشعلت جمال تو قصه به کوتاهی کشد شمع زبان دراز را

آن مژده کشت علمی تا به کرشمه نصب شد وای اگر عملِ وحی چشم کرشمه ساز را

نیمکش تغافلِ کار تمام ناشده نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را

وعدۀ جلوه وحی ثدوۀ اصل صومه درره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشی ام و جبریده رو کعبۀ عشق مقصدم

بررقه اشک و آه من قافلۀ نیاز را.

(شعر نو)

(هم پیمان) (عوشنگ ابتهاج و.ا. سایه)

گشاه کار آن و بسند اگر با جان من بودی

همانا وادن جان کار بس آسان من بودی

جدا بی کار و دشمن بود ورنه ای برادر جان

من از جان یاورت بودم تو پشتیبان من بودی

وفا تا پای جان این است پیمانی که ما بستیم

در آن عهد وفاداری تو هم پیمان من بودی

چو فرزندت مر خواند شهید راه آزادی

چو خودی گفتنش فردا؟ که زندانبان من بودی؟

تو زندانبان من بودی و من زندانی ات، اما

اگر نیکو بیندیشی تو هم زندان من بودی

عجب کز چانه ی گرمت سخن ناهنجه می آید

نبودی خام اگر با آتش سوزان من بودی

در این زندان من از خون دل خود آب می خوردم

تو هم چون سایه بر این خون غم مسمان من بودی.

(کلاسیک)

(مولانا) کلیات شمس تبریزی (غزل شماره ۱۸۲۲)

چونک خیال خوب اوخانه گرفت در دلت

چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن

عست دو طشت در یکی آتش و آن و گر ز زر

آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

شو چو کلیم حمین نظر تا نکنی بطشت زر

آتش گیر در دهان لب و ظن زبانه کن

حمده شیر یا سه کن کله خصم خاصه کن

جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

کار توست ساقیا دفع دوی بیابا

وه بکنم یگانه ای تفرقه را یگانه کن

شش جهنست این وطن قبله در و یکی مجو

بی وطنیست قبله که در عدم آشیانه کن

کهنه گریست این زمانه عمر ابد مجو در آن

مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه فالبت

گر نه خری چه که خوری روی بمغزودانه کن

حسست زبان برون در حلقه در چه می شوی

در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن.

(شعر نو)

(اندوه پرست) (فروغ فرخ زاد)

کاش چون پائیز بودم... کاش چون پائیز بودم

کاش چون پائیز خاموش و ملال انگیز بودم

برگهای آرزوهایم یکایک زرد می شد

آفتاب دیدگانم سرود می شد

آسمان سینه ام پر درد می شد

ناگهان طوفان اندوهی بجانم چنگ می زد

اشکهایم همچو باران

دامنم را رنگ میزد

و... چه زیبا بود اگر پائیز بودم

وحشی و بر شور و رنگ آمیز بودم

شاعری در چشم من می خواند... شعری آسمانی

در کنار قلب عاشق شعله می زد

در شرار آتش ورودی نهانی

نغمه من...

همچو آوای نسیم پر شکسته

عطر غم می وخت بر دل‌های خسته

پیش رویم:

چهره تلخ زمستان جوانی.

پشت سر:

آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه ام:

منزله اندوه و درد و بدگمانی

کاش چون پائیز بودم... کاش چون پائیز بودم.

(کلاسیک)

(مولانا) کلیات شمس تبریزی (غزل شماره ۲۴۱۲)

و لم چو ویدره و تو چون خیال در ویدره زحی مبارک و زینا بقال در ویدره

بهوی وصل دو ویدره خراب و مست شدست چگونه باشد یارب وصال در ویدره

چو ویدره بیشه آن شیر مست من باشد چه زهره دارد گرگ و شکار در ویدره

چو بهتر و سنجق آن رشک صد سلیمان وید گشاد و حد جان پرو بال در ویدره

چو آفتاب جمانش بیدها در تافت چه شعلاست ز نور جلال در ویدره

چو عقل عقل قنق شد و رون خرگه جسم عقول هیچ ندارد مجال در ویدره

دو ویره مست شدرانجان صدر ششمس الین

چه بادحاست ازو مال مال در ویره.

(شعر نو)

(غریبو) (فیدون مشیری)

سحر با من در آمیزو که بر خیز. [145]

نسیم گل به سر مهزده که بر خیزد.

زارفشان، دختر زیبای خورشید

سرودی خوش برانگیزد که بر خیزد

سبو، چشمک زنان، از گوشه طاق

به دامان درآویزد که بر خیزد

زمان گوید که: همان، گر بر خیزی

غریب مرگ بر خیزد که: بر خیز!

(کلاسیک)

(دریاچه اشک) (شهریار)

طعم از لعل تو آموخت در افشانیها ای رخت چشمه خورشید در خشانیها

سرومن صبح بهار است بطرف چمن آی تا نسیمت بنواز به گل افشانیها

گردین جلوه به دریاچه اشکم تابی چشم خورشید شود خیره ز خشانیها

دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزو که ندید محمل اینگونه به کاشانه کاشانیها

دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع ای سر زلف تو مجموع پریشانیها

رام دیوانه شدن آمده در شان ببری تو بجز رم نشناسی ز پری شانیها

شهریار بدرش خاک نشین افلا کند

دین کواکب همه داغند به پیشانیها.

(شعر نو)

(نیمایوشیخ)

گفتم الف. او گفت الف. گفتم با. گفتا پس با؟ گفتم تا. گفتا تا.

ناموخته باری ز الف تا یا گفت: ما را پس تا چه کار دیگر با یا!

دل برو من آن سر زلفین دوتا. دو چشم تو گشتند در این کار گوا.

افسوس! بچو این هر دو زیاران توانند پیراست چه برو خواهم از توبه جفا.

نه قیافه اش درست و نه وزن به جا وزدعت خویش کرده غوغا بر پا

ای غلتبان از در ستیبت این همه بیم با آن همه نادرستی این مایه رحما؟

در قول و قرار تو وفا نیست تو را یا خود سرحال دل ما نیست تو را.

گفتا: که کجا به تو در آیم؟ گفتم: این عذر بنه کجا که جا نیست تو را.

تا دور همان قبله، دل ساخت تو را هر کس به تو کرد روی، دل باخت تو را.

دوره نهانی که کست نشناسد هر کس که مرا ببرد، بشناخت تو را.

(کلاسیک)

(ول ز او هام غبار آلودست) (بیدل و علوی)

زنگ آینه آتش، دو دست

عمرها شد که چو موج گهرم

بال پرواز قفس فرسودست

طرف جز غرورست اینجا

سجدها آینه مسجودست

معنی شهرت عنقا در باب

شور معدومی ما موجودست

گرشوی محرم انجام طلب

نقش پاآینه مقصودست
 غنچه گل کن که دین عبرتگاه
 خنده را چاک گریبان سودست
 بر دل کس نخوری از دم سرو
 وعظ بی جامه جامر دو دست
 زخم دل ضبط نفس می خواهد
 غنچه را بستن لب بهبودست.

(شعر نو)

(کیفر) (احمد شاملو، بامداد)

در این جا چهار زندان است

به هر زندان دو چندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره

چندین مرد در زنجیر...

از این زنجیربان یک تن، زنش را در تب تاریک بهستانی به ضرب
دشنه نی کشته است.

از این مردان، یکی، در ظهر تابستان سوزان نان فرزندان خود
را، بر سر برزن، به خون نان فروش
سخت دندان گرداخته است.

از اینان، چند کس، در خلوت یک روزباران ریز، بر راه
رباخواری نشسته اند

کسانی، در سکوت کویچه، از دیوار کوتاهی به روی بام
جمسته اند

کسانی، نیم شب در گورهای تازه، دندان طلای مردگان را
می شکسته اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی نکشته ام
من اما راه بر مرد رباخواری نبسته ام

من اما نیمه های شب ز بامی بر سر بامی نجسته ام.

به هر زندان دوچندان نقب در هر نقب چندین حجره، در هر

حجره چندین مرد در زنجیر

در این زنجیریان هستند مردانی که مردار زنان را دوست

می دارند.

در این زنجیریان هستند مردانی که در رویای شان هر شب ننی

در وحشت مرگ از جگر بر می کشد فریاد.

من اما در زنان چیزی نمی یابم - گر آن همراهِ را روزی نیابم

ناگهان، خاموش -

من اما در دل کسار رویاهای خود، جز انعکاس سرو آهنگ

صبور این علف های بیابانی که

می رویند و می بوسند و می خشکند و

می بزنند، با چیزی ندارم گوش.

مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی صبحجویادی دور و لغزان

می گذشتم از تراز خاکِ سرو پست...!

جرم این است!

(کلاسیک)

(جلوه دیدار) (امام خمینی ره)

بروه برگیر که من یار توأم

عاشقم، عاشق رخسار توأم

جان من، عاشق گفتار توأم

من دل سوخته بیمار توأم

جلوه ای کن که گرفتار توأم

مستم و مروه دیدار توأم

عاشقم، یار وفادار توأم

عشوه کن، ناز نما، لب بگشا

بر سر بستر من پا بگذار

با وصلت ز دم خفته گشا

عاشقی سر به گویانم من

گر کشتی یا بنوازی ای دوست

هر که بینیم خیدار تو است

من خیدارِ خیدارِ توأم.

(شعر نو)

(انتظار) (هوشنگ ابتهاج و.ا. سایه)

خیال آمدنت ویشیم به سر می زد

نیامدی که بینی و لم چه پر می زد

به خواب رفتم و نیلوفری بر آب شکفت

خیال روی تو نقشی به چشم تری زو
شراب لعل تو می دیدم و دلم می جست
هزار وسوسه ام چنگ در جگر می زو
زخمی امید که کامی از آن دهان می جست
زخمی خیال که دستی در آن کمر می زو
دیچه ای به تماشای باغ وامی شد
دلم چو مرغ گرفتار بال و پر می زو
تمام شب به خیال تو رفت و می دیدم
که پشت پرده ی اشک شپیده سر می زو.

(کلاسیک)

(کمال‌دین وحشی بافقی) (غزل شماره ۱۱۰)

تجران، رفیقِ بختِ زبون کسی مباد خصمی چنین دلیر به خونِ کسی مباد
یارب حرفِ گرم کنی همچو آرزو گرم اختلاطِ داغِ درونِ کسی مباد
شعله‌های ظاهر و باطن گدازِ حجر پیراهنِ درون و برونِ کسی مباد
آن گریه‌های شوق که غلتیدند کوه ازو سید بنای صبر و سکونِ کسی مباد
صد بندِ شوق پاره کند زورِ آرزو یارب که بختِ شور و جنونِ کسی مباد
نعمت به نام جملهٔ اجزا در آتش است جاهوی او به فکرِ فسونِ کسی مباد

وحشی هزار بادیه دورم ز کعبه کرد

این بخت بر که را صغومن کسی مباد.

(شعر نو)

(ترانه ی ناسروده) (فدریکو گارسیا لورکا)

ترانه بی که نخواهم سرود

من هرگز

خفته ست روی لبانم.

ترانه بی

که نخواهم سرود من هرگز.

بالای پچک

کرم شب تابی بود

با نور خود بر آب.

چنین شد پس کسمن ویدم به رویا

ترانه بی را

که نخواهم سرود من هرگز.

ترانه بی بر از لب ها

و راه های دور دست،

ترانه ی ساعات گمشده

در سایه های تار،

ترانه ی ستاره های زنده

بر روز جاودان.

(کلاسیک)

(حافظ)

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسوین داد صبر و آرام تواند به من مسکین داد

و آنکه گیسوی ترا رسم تظاول آموخت هم تواند کرمش داد من خمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم که عنان دل شیدا بلب شیوین داد

کنج زرگر نبوه کنج قناعت باقی است آنکه آن داد به شامان بگردان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن هر که پیوست بره عمر خودش کافین داد

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی خاصه اکنون که صبا مژده فروزین داد

در کف غصه و دران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد.

(شعر نو)

(شعله ی ایستا) (زنه شار)

دوران اختران و کوفتگی های جهان را شتاب و عظیم

اما چرا شادی و چرا درد؟ برابر کوه جلو که می رسم،

بیز نموده می شوند، در جامه ی آفتاب و آب، اینان که

می گویم خدایانند، رساترین بیانی از خودمان.

ناچار نیستیم با تمدن آشنای شان کنیم. تنها جشن

می گیریم شان، هرچه نزدیکتر؛ چون که ما وای شان میام

شعله بی ست، شعله ی ایستای ما.

(کلاسیک)

(مولانا) کلیات شمس تبریزی (غزل شماره ۱۶۳۴)

چون آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم

چو هر خاری ازو گل شد چرا من یاسمن باشم

چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی

همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم

یقین هر چشمم جو گردد چو آن آب روان آمد

چو در جلوه ست حسن اوچه بندو الحسن باشم

اگرچه در لکن بودم مثال شمع تا اکنون

چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لکن باشم

چو از نخس زحل رستم چه نیر آسمان باشم

چو مخنث جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم

حسد از نخس زحل رستم چه نیر آسمان باشم

ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبم باشم.

(شعر نو)

(نیما یوشیج)

در کو فتمش. گفت: چنین زود چرا؟
دوری جسمتم. بگفت: مردود چرا؟

فریادم از جفاش چون بر شد گفت:
گر سوزی اندر آتشم، دود چرا؟

دردا که نگشت هرکسی محرم ما آگاه نشد به دل ز بیش و کم ما.

آنی که نشاندمش سخن همارگوش دیدم که ز دورخنده زو بر غم ما.

بنهفت رخ ازمن گل مهتاب مرا بشکست و لم به چشم چون خواب مرا.

بودم که به گریه ام به من آید لیک چندان بگریستم که بُر و آب مرا.

گرچند چو توپشت دولا نیست مرا در زیر قبا، چند قبا نیست مرا.

یک لحظه ز دوست، دل جدا نیست مرا صد شکر، که یک حرف، دوتا نیست مرا.

یک چند به گیر و دار بگذشت مرا یک چند در انتظار بگذشت مرا.

باقی همه صرف حسرت روی تو شد بنگر که چه روزگار بگذشت مرا.

(کلاسیک)

(عبید زاکانی)

ای... ر زمان تر کنایست محسب وقت هنر است و سرافرازیست محسب

بنت آن. س که از غمش میمروی (جان یافته نه کار بازیست محسب)

گفتم که رخت آینه لطف خداست گفتا سخت هست چو بالایم راست

گفتم که یکی موی بر این.. نت نیست (گفتا آری از نظر پاک شماست)

بی روی تو حاصل نظرها هیچست بالعد تو قیمت شکرها هیچست

نیکی کن و ما را بجماعی بنواز نیکست که نیکست و گرها هیچست

آمد رمضان و موسم باده برفت دور می سرخ و زنج ساده برفت

هر باده که در شتیم ناخورده بماند هر ساده که یافتیم ناگاه برفت

پیدا میکن و خنجر کی خوش حرکات بر... ن و... سش بر نه و میزان ضربات

کان باش سیمست پر از زرو طلا وین حلقه نعلست پر از آب حیات.

(شعر نو)

(ورد) (کارو)

من اگر دیوانه ام

با زندگی بیگانه ام

مستم اگر یا گنج و سرگردان و مدحوشم

اگر بی صاحب و بی چیز و ناراحت

خراب اندر خراب و خانه بر دوشم

اگر فریاد منطق صحیح تأثیری ندارد

در دل تاپیک و گنگ و لال و صاحب مرده ی گوشم

شما ای مردم عادی

که من احساس انسانی خود را

بر سرشک ساده ی رنج فلاکت بارتان

بی شبهه مدیونم

میان موج و حشمتناکی از بیدار این دنیا

در اعماق دل آغشته با خونم

هزار درد دارم

درد دارم.

(کلاسیک)

(بقا و دوام) (پروین اعتصامی)

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت

ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت

روشن ضمیر آنکه از این خون گونه گون

قسمت همای وار بجز استخوان نداشت

سر مست پر گشود و سبکبار بر پروید

مرغی که آشیانه در این خاکدان نداشت

حشیر آنگه انده نیک و برش نبود

بیدار آنگه دیده به مُلک جهان نداشت

کو عافی کز آفت این چار دیو رست

کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت

گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت

یک نیک روز کو گلّه از آسمان نداشت

آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت

و آنکس که کام یافت، دل کامران نداشت.

(شعر نو)

(عشق هزار ساله) (عشو شنگ ایتهاج و.ا.سایه)

کیست که از دو چشم من در تو نگاه می کند

آینه ی دل مرا صدم آه می کند

شاهد سرمدی نیلی وین دل ساخورد من

عشق هزار ساله را بر تو گوای می کند

ای مه و مهر روز و شب آینه دار حسن تو

حسن، جمال خویش را در تو نگاه می کند

دل به امید مرصعی کز تو به خسته ای رسد

نال به کوه می برو شکوه به ماه می کند

باد خوشی که می وزد از سر موج باده ات

کوه گران غصه را چون بر کاه می کند

آن که به رسم کجروان سر ز خط تو می کشد

هر رقی که می زند نامه سیاه می کند

مایه ی عیش و خوش دلی در غم دوست سایه جان

آن که غمخس نمی خورده عمر تباه می کند.

(کلاسیک)

(حافظ)

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل ریمیده ما را دانیس و مونس شد
نگار من که بمکتب زلفت و خط نوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا فدای عارض نسوین و چشمم زرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاندم اکنون دوست گدای شهر ننگه کن که نیر مجلس شد
خیال آب خضر بست و جام اسکندر بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
طرب سرای محبت کنون شو معمور که طاق ابروی یارنش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا که خاطر م به هزاران گنه موسوس شد
گر شمه تو شرابی به عاشقان پیموه که علم بی جز افتاد و عقل سببین شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری قبول و ولتیمان کیمیای این مس شد

ز راه میکرده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد.

(شعر نو)

ترا دوست می دارم (احمد شاملو ا. بامداد)

طرف ما شب نیست

صد با سکوت آشتی نمی کند

کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ کس با هیچ کس تنها نیست

شب از ستاره ها تنها تر است....

طرف ما شب نیست

چخماق ها کنار فتیله بی طاقتند

خشم کوچه در مشت تست

در لبان تو، شعر روشن صقیل می خورم

من ترا دوست می دارم، و شب از ظلمت خود وحشت می کند.

(کلاسیک)

(گریختن افراسیاب از رزمگاه) (فردوسی) (از شاهنامه فردوسی)

پس پشت جنگ آور افراسیاب	تتمتن برانگیخت رخس از شتاب
مکن سستی اندر گه کارزار	چنین گفت با رخس کای نیک یار
به خون سنگ را رنگ مرجان کنم	که من شاه را بر تویی جان کنم
که گفתי بر آمد ز پهلویش پر	چنان گرم شد رخس آتش گهر
صمعی خواست آورد او را ببند	ز فتراک بگشاد رستم کند
سپهدار ترکان بدزوبید یال	به ترک اندر افتاد خم دوال
به کردار آتش بر آمد ز جای	و دیگر که زهر اندرش با پای
دهن خشک و زرنج پر آب تن	بجست از کند گو پیلتن

ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز دو بهره نیامد به خرگاه باز
 اگر کشته بودند اگر خسته تن گرفتار در دست آن انجمن
 ز پرمایه اسپان زین ستام ز ترگ و ز شمشیر زین نیام
 جزین هر چه پرمایه تر بود نیز به ایرانیان ماند بسیار چیز
 میان بازگشاد کس کشته را نجستند مردان برگشته را
 بدان دشت نخچیر باز آمدند ز هر نیکی بی نیاز آمدند
 نوشتند نامه به کاووس شاه ز ترکان وز دشت نخچیر گاه
 ودان کز دلیران نشد کشته کس زواره ز اسپ اندر افتاد و بس.

(شعر نو)

(در کوچه سار شب) (هوشنگ ابتهاج ه.ا. سایه)

دین سرای بی کسی، کسی به در نمی زند

به دشت پر ملال ما پرند به در نمی زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند

کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند

نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار

دوبخ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند

گذر گهی ست و هر ستم که اندر او به غیر غم

یکی صلاهی آشنا به رهگذر نمی زند

دل خراب من و گر خراب تر نمی شو

که خنجر غمت این خراب تر نمی زند

چه چشم پاسخ است این دوپچه های بسته ات؟

برو که هیچ کس ندابه گوش کر نمی زند

نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزااست

اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی زند.

(کلاسیک)

(نامه به دلدار سفر کرده) (کمالدین وحشی بافقی)

منم با خاک ره یکسان غباری	به کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده ام مگذار غمناک	بیا وز یاری ام برادر از خاک
غبارم را شکن در رهگذاری	که گاهی می کند آن مه گذاری
و گردانی که آن یار مسافر	غباری می رساند زان به خاطر
مرا بگذار و خود بگذر به سویش	بنه از عجز رو بر خاک کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری	به آن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت کش بی خان و مانی	اسیری، خسته جانی، ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده	به کنج بی کسی رنجور مانده
چو عود از آتش غم جان گذازی	به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گذازان	ترخم ساز بزم نوحه سازان
دعا گوین سرشکی می فشاند	به عرض خاک بوسان می رساند.

(شعر نو)

(حسین منزوی)

من خود نمی روم و گری می بروم مرا

نابروه باز سوی تو می آورم مرا

کالای زنده ام که به سودای ننگ و نام

این می فروشد آن و گری می خرد مرا

یک بار هم که گرونه امن و امان نبود

گرگی به گلگه می زند و می درد مرا

در این مراقبت چه فیزی است ای تبر

همیزم شکن برای چه می پرورد مرا؟

عمری است پایمال غم تا که زندگی

این بار نهر پای که می گسترده مرا

شرمنده نیستیم ز هم دور گرفت و داد

چندانکه می خورم غم تو، می خورده مرا

قسمت کنیم آنچه که پرتاب می شود

شاخه گل قبول تو را، سنگ رو مرا.

(کلاسیک)

(در ستایش پروردگار) (کمالدین وحشی بافقی)

راحت اگر بایست، خلوت عنقا طلب عزت از آنجا بجوی، حرمت از آنجا طلب

تنگ مکن ای همای، خانه بر این خاکیان شمیر لا بر گشای، کنگر الله طلب

دیر خراب جهان، بتکده ای بیش نیست دیر به ترسا گذار، معبد عیسی طلب

تیره مغاکی ست تنگی، خانه دلگیر خاک مرغ مسیجانہ ای، بزم مسیجا طلب

وادی ایمن مجوی، از پی ناز کلیم آن حمہ جا روشن است، ویدہ موسا طلب

نکتہ وحدت مجوی از دل بی معرفت گوهر یک دانہ را، در دل دریا طلب.

(شعر نو)

(داروگ) (نیمایوشیچ)

خشک آمد کشتگاه من

در جوار کشت همسایه.

گرچه می گویند: «می گویند روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران.»

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه تاپیک من که ذره ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده همای بی به دیوار اتاقم دارو از خشکیش می ترکد

چون دل یاران که در صحران یاران

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

(کلاسیک)

(محمد بن سعد بن ابوبکر) (سعدی) (از بوستان سعدی)

خداوند تاج و خداوند تخت	اتابک محمد شه نیکبخت
به دولت جوان و به تدبیر پیر	جوان جوان بخت روشن ضمیر
به باز و دلیر و به دل خوشمند	به دانش بزرگ و به همت بلند
که رودی چنین پرورد در کنار	زهی دولت مادر روزگار
به رفعت محل ثریا ببرد	به دست گرم آب دریا ببرد
سر شهر یاران گردن فراز	زهی چشم دولت به روی تو باز
نه آن قدر دارد که یکدانه در	صرف را که بینی ز دردانه پر
که پیرایه ی سلطنت خانه ای	تو آن در مکنون یکدانه ای

نگه دار یارب به چشمم خودش	پرهیز از آسیب چشم بردش
خدایا در آفاق نامی کنش	به توفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بردار	مرداش به دنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد
بشستی درخت آورو چون تو بار	پسر ناجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بد گوی این خاندان
زحی دین و دانش، زحی عدل و داد	زحی ملک و دولت که پاینده باد
نگیند کرهای حق در قیاس	چه خدمت گزارو زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست.

(شعر نو)

(حسین منزوی)

محبوب من! بعد از تو گنجم بی قرارم خالی ام منگم

بر دازبستی از چه خواهد شد چه خواهم کرد اونگم

سازی غزیم من که در هر پرده ام هر زخمه بنوازو

طن همایون تو می آید برون از ضرب و آهنگم
تو جرأت رو کردن خود را به من بخشیده ای ورنه
آینه ای پنهان درون خویشتن از وحشت سنگم
صلح است عشق اما اگر پای تو روزی در میان باشد
با چنگ و با نردان برای حفظ تو با هر که می جنگم
خود را به سویت می کشانم گام گام و سنگ سنگ اما
توفان جدا می افکند بایک نهیب از توبه فرسنگم
در اشک و در لجنند و سوگ و سور رنگ اصلی ام عشق است
من آسمانم در طلوع و در غروب آبی است بیرنگ
از وقت و روز و فصل عصر و جمعه و پاپز و لتنگند
و بی تو من مانند عصر جمعه ی پاپز و لتنگم.

(کلاسیک)

(بازگشتن اردشیر از رزم هفتوا) (فردوسی) (از شاهنامه فردوسی)

چو آگه شد از رفتن اردشیر وزان ماندن او بران آنگیر

ز دل تنگی که بد اندر آن رزمگاه ز بهر خورشها برو بسته راه

ز جهرم بیامد به ایوان شاه ز هر سو بیامد بی مر سپاه

همه گنج او را به تاراج داد به لشکر بسی برده و تاج داد

چو آگاهی آمد به شاه اردشیر پرانیدشه شد بر لب آنگیر

همی گفت ناساخته خانه را چرا ساختم رزم بیگانه را

بر رگان لشکرش را پیش خواند ز مهرک فراوان سخنها براند

چه بینید گفت ای سران سپاه که ما را چنین تنگ شد و ستگاه

چشیدم بسی تلخی روزگار بند رنج مهرک مراد در شمار

به آواز گفتند کای شهریار مبیناد چشمتمت بد روزگار

چو مهرک بود و شمن اندر نهان چرا جست باید به سختی جهمان

تو داری بزرگی و گیمان تراست همه بندگانیم و فرمان تراست

بفرمود تا خون بیاراستند می و جام و را مشگران خواستند

به خوان بر نهانند چندی بره به خوردن نهانند سر یکسره

چو نان را به خوردن گرفت اردشیر همانکه بیامد یکی تیز تیر

نشست اندران پاک فربه بره که تیر اندرو غرقه شد یکسره

بزرگان فرزانه ی رزمساز زنان داشتند آن زمان دست باز

بیدند نقشی بران تیز تیر بخواند آنک بر زن بزرگان ویر.

(شعر نو)

(خواب و خیال) (عوشنگی ابتهاج ه.ا. سایه)

نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت

برده ی خلوت این غمگده بالا زد و رفت

کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد

خواب خورشید به چشم شب یلدا زد و رفت

در دبی عشقی ما دید و در بغش آمد

آتش شوق درین جان شکیبا زد و رفت

خرمن سوخته ی ما به چه کارش می خورده

که چو برق آمد و در خشک و تر ما زد و رفت

بود آیا که ز دیوانه ی خود یاد کند

آن که زنجیر به پای دل شیراز و برفت

سایه آن چشم سیه با تو چه می گفت که دوش

عقل فریاد برآورد و به صحرای زو رفت.

(کلاسیک)

(مولانا) (از کلیات شمس تبریزی) (غزل شماره ۱۸۳۶)

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش ازین

پیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین

این دلمن چه پر غمست و آن دل تو چه فارغست

آن رخ نو چو خوب چین وین رخ من پرست چین

تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دم

چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین

سر هزار ساله را مستم و فاش می کنم

خواه ببندد دیده را خواه گشاو خوش بین

شود مرا چو دیده مه آمد سوی من زره

گفت مده ز من نشان یار توایم و هم نشین

خیره بماند جان من در رخ او می و گفت

ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین

ای رخ جان فرای او بهر خدا همان همان

مضطرب دلرای من بهر خدا همین همین

عشق ترا چو مفرشم آب بزن بر آتشم

ای مه غیب آن جهان در تهریز شمس وین.

(شعر نو)

(ساقی) (نصرت رحمانی)

سبو بشکست، ساقی! همتی از خصه می میرم

شکست تیله، عا را بر لبم کش تا سحر گروه

در میخانه را قفلی بزن ترسم که و لگروی

ز درو آتشین زخم خبر گروه

خبر گروه

به پیراهن پوشان روزن میخانه را ساقی

که چشم هرزه گردان هم نبیند ماجرایم را

به خویشم اعتباری نیست، گیسو را بر ساقی

و با آن کوششی کن تا ببندی دست و پایم را

ز خون سینه ام، ساقی! بکش نقش نبی بی سر

به روی آن خم خالی که پای آن ستون مانده

به نهر طرح آن بنویس با یک خط ناخوانا

به راه و شمنی مانده ز راه دوستی رانده

و دندانه‌های من سوراخ کن با مته‌ی چشمت

نخی بر آن بکش، و روی بخون آویز بر سینه

که گر آزاده‌ای پر سید روزی: پس چه شد شاعر!

نگوید: مرده از حسرت؛ بگوید: مرده از کینه.

(کلاسیک)

(نظامی گنجوی) (از هفت پیکر نظامی)

زلف و لبر گرفت چون چنگش در بر آورد چون دل تنگش

بوسه و گاز بر شکر می زد سکنه خویش را بر زمی زد

گرم شد بوسه در دل انگیزی داد گرمی نشاط را تیزی

خواست تا نوش چشمه خارو مهر از آب حیات بردارد

چون درآمد سیاه شیر بگور زهر چنگ خودش کشید بزور

جایگه سیت بود سختی یافت خشت بر خشت رخنه‌ها بشکافت

غرفه دیرینه بُد فروز آمد کار نیکان بید نیانجامد

این زمینی و آن بمویی رست این از آن سو شد آن ازین سو جست

تا نبینندشان بر آن سر راه دور گشتند از آن فراخی گاه

خواجه گوشه گرفت از غم و درد رفت در گوشه ای و غم می خورد

شد کنیزک نشیبت با یاران بر دو ابر گروه چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد چنگ را در کنار خویش نهاد

نالده چنگ را چو پیدا کرد عاشقان را زنانه شیدا کرد

گفت که چنگ من بنالده رود با او بر خستگان عشق ورود

عاشق آن شد که خستگی دارد بر رستی شکستگی دارد

(شعر نو)

(شبانہ) (احمد شاملو، بامداد)

(یکی)

یہ شب مہتاب

ماہ میاہ تو خواب (189)

منومی بره

کوچه به کوچه

باغ انگوری

باغ آوچه

دره به دره

صحرا به صحرا

اون جا که شبا

پشت بیشه ها

یه بری میاد

ترسون و لرزون

پاشو میزاره

تو آب چشمه

شونه می کنه

موی پریشون ...

(دو)

یه شب مهتاب

ماه میاد تو خواب

منو می بره

ته اون دره

اون جا که شبا

یکه و تنها

تگرخت بید

شاه و پر امید

می کنه به ناز

دستشو وراز

که یه ستاره

بچکه من

یه چیکه بارون

به جای میوه ش

نوکی یه شاخه ش

بشه آویزون ...

(سه)

یه شب مهتاب

ماه میاد تو خواب

منومی بره

از توی زندون

مث شب بره

با خودش بیرون،

می بره اون جا

که شب سیا

تا دم سحر

شهیدای شهر

با فانوس خون

جار می کشن

تو خیابونا

سر میرونا:

عمویا دگار!

مرو کینه دار!

مستی یا عشیار

خوابی یا بیدار؟

مستیم و عشیار

شهیدای شهر!

خوابیم و بیدار

شهیدای شهر!

آخرش به شب

ماه میاد بیرون،

از سر اون کوه

بالای دره

روی این میرون

رو می شه خندون

یه شب ماه میاه

یه شب ماه میاه

(کلاسیک)

(کاروان چمن) (پروین اعتصامی)

گفت با صید قفس، مرغ چمن که گل و میوه، خوش و تازه رس است

بگشای این قفس و و بیرون آی که نه در باغ و نه در سبزه، کس است

گفت، با شبر و گیتی چه کنم که سحر وزو و شبانگه عسیس است

ای با گوشه، که میدان بلاست ای با دلم، که در پیش و پس است

در گلستان جهان، یک گل نیست هر کجای نگر، خا و خس است

چچو من، غافل و سرمست مپر قفس، آخر نه همین یک قفس است

چرخ پست است، بلندش م شمار اینکه ویریش چو عنقا، مگس است

کاروان است گل و لاله به باغ سبزه اش اسب و صبايش جرس است

ز گرفتاری من، عبرت گیر که سرانجام هوی و هوس است

حاصل حسستی بهموده ما آه سروی است که نامش نفس است

چشم دید این همه و گوش شنید

آنچه دیدم و شنیدیم بس است.

(شعر نو)

(مرد و بیگر) (نصرت رحمانی)

می آبی و من می روم ای مرد و بیگر

چون تیرگی از پنج گوش صبحگاهی

می آبی و من می روم، زیباست، زیباست

باران نرمی بر غبار کوره راحی

دشت بلاخیز غریب تفته ای بود

هر تپه ای چون طالی چرکین بر آن دشت

ما سوختیم و خیمه برکنندیم و رفتیم

دینک، تو می آبی برای سیر و گلگشت

حلاج هاء، برادر، رقصیدن و رفتند

شیطان حدایی کرده در این خاک سوزان

این قصر عجاج افتخار آمیز تاویح

بر پاستی، از استخوان تیره روزان

تابوت خون آلود من گهواره ی توست

جنبانندت دست پلید پیر تقدیر

عشدار یک دنیا فریب و رنگ و بازیست

روزی شنیدی گر کسی می گفت: تدبیر

می آید و من می روم

برود

برود

چیزی نیاوریم و چیزی هم نبریم

بیهوده بودن، تلخ دردی بود، اما

اما ... چه درد انگیز ما بیهوده مرییم.

(کلاسیک)

(به یاد آستاننت هر که سر بر خاک می مالد) (بیدل و صهلوی) (غزل شماره ۱۶۷۴)

به یاد آستاننت هر که سر بر خاک می مالد

غبارش چون سحر پیشانی افلاک می مالد

گهر حل می کند یا شبنمی در پرده می بیزد

حمیا چیزی بر آن رخسار آشنناک می مالد

اهل افسون بیباکی ست در عبرتگه امکان

بقدر ریشه مستی آستین تا که می مالد

سخن بی پرده کم گوید کاین افسانه عبرت

به گوشه تا خوره اول لب بیباک می مالد

به ذوق سدره و طوبی توهم دندان به سوهان زن

اهل کام جهانی را به این مسواک می مالد

صفای دامن صبح و نم شبنم چه ننگ است این

فلک صابون، همین بر خامه حمای پاک می مالد

درین گلشن زوضغ لوله و گل سیر عبرت کن

کہ یک مرگان گشودن سینہ بر ضد چاک می مالد

سیہ چشمی ست (مشب ساقی مستان کہ نیرنگش

به جام هر که اندازہ نظرتم - یاک می مالد

به چندین زنگ از آن نقش قدم گل می توان چیدن

به رفتارت بر طاووس رو بر خاک می مالد

مشو امتیاز خمیر و شهر طنبور این محفل

کہ عبرت گوش هر کس در خور ادراک می مالد

مگر سعی نداشت هم ولی انشا کند بیدل

نفس دستی به صد امید برگ تاک می مالد.

(شعر نو)

(راز) (اوکناو یوپاز)

هوامی در خشد

نیمروز در پنجامی در خشد

انما من خورشیدی نمی یابم (201)

و از کران تا کران

همه چیز می درخشند

من انا خورشیدی نمی یابم

گم شده در تابناکی

از بازتاب نور به سوی شعله می روم

انا خورشیدی نمی یابم

خورشید، خوه در روشنی عربان است

پر سسهایش، همه درخشان است

انا خوه، خورشیدی نمی یابم.

پایان زحمت پنج ساله ام.

عارف ایمانی.